

دکس اک با هم بود جان پوش
 با نام نیکوی پنجاه سال
 شنیدم که همیشه در قبح سرشت
 بدین چشم چون باسی دم زدند
 نخواهی که باشد دولت در دهن
 مراد است از زنده کی دوش بود
 دمی ز کس خواب او شین شی
 که کرد ز ولیده از خواب گشت
 امانت دخت کرم پروری
 دل دوستان جمع بهتر که کج
 چنان قحط سال شد اندر دشت
 بخوشید چشمهای قدیم
 در آنگال پیش آدم دوستی
 که کرد در بنجیده در من فقیه
 من از بنوای نیم روی زرد
 خبر داری از حسردان عجم
 نه آن شوکت و پادشاهی بانه
 بقویکه نیکی پسندد خدای
 بر آمد همی با یک شادی چو بر
 یکی بر سر شاخ بن می برید
 بکش که این مرد بد می کند
 تنیدست تشویش نانی خورد
 اگر سر فرازی کچوان است
 شنیدم که یکبار در در جسد
 که من فتره فرماندهی داشتم
 طبع کرده بودم که گران خورم
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چنین آدمی مرده به تنگ را
 چونسان از این بجز خورد و خوب
 بداند پیش مردم بجز بدندید
 امیری بجای در افتاده بود
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس
 یکی پندید او فسر زد را

حکایت کنش در بهار خوش
 که کینم ز ششش کند پایال

چو دیده به یار کردی لیسر
 سپاهی که طو شدل نباشد نشا

فی الحکمه والفضیحه

دل در دست زان کجا وز بند
 که آن راه رویم در آغوش بود
 چو کلبه بچند چو میل کوی
 مرا فقه خوانی و کوفی تخت
 که امیه داری که آن بر خوری

دین پنج پستم خوش آمد گوش
 مرا و را چو دیدم سر از خوبت
 چو می حسبی ای منشد روزگار
 در ایام سلطان دشمن نفس
 عجب دارم از خواب آن شکل

فی الاضاف

نماند آب جز آب چشم مینم
 از دانه بر استخوان پستی
 که کردن عالم اندر سفینه
 غم سپهر ایان هم در کرد

نزد که سبز و نه لایخ و تیغ
 بدو کتقم ای ای فرخنده زوی
 که مردار چه بر ساحلست ای عشق
 بگیر از زبان من مستان

در فضیلت سلطان محمد خود گوید

دختر روی دل و نیکوای

چو خواهد که دیران کند عالمی

فی المثل

نه با کج بافتن رخ میکند
 ملک غم بقدر جانی خورد
 و در تنگدستی زندان است

کو جای از سلطنت مینم
 که از او حاصل شود آن شام
 چو خیل جل بر سر چه دو داشت

حکایت

بسر بر کلاه معی استم
 که تا که بخوردند گران سرم
 چنین کج بر سنگ غار یکیت
 که بروی فضیلت بود سنگها
 که اشرف فضیلت بود در دایه

پهرم در کرد دولت عاق
 بکش زین خفت از گوشش
 غلط کتقم ای ای ز سائسته زوی
 نه هر د میزاده از دویه است
 کسی آن نیکنا می داشت

فی الموعظه

که از هول و شیر زاده بود
 که میخوای امروز فرما بر سر
 نگردد پسند هر زنده را

همه شب ز فریاد زاری گشت
 تو مارا می چو کسندی باه
 کج بر خور دکانای پسر

مکرو چی پستمنی از جمله میر
 نادر و حد و دویست نگاه
 بر چشمه بر بنکی پشت
 بر خند چون چشم بر هر دو
 که در مجلسی میسر و ندوش
 بدو کتقم ای سر و پیش تو پست
 بیاد می لعل ز شین بسیار
 نه چنه گرفتند در خواب کس
 که خلقی بختبند از تنگدل
 غزنیه تنی به که مردم برنج
 که یاران فراموشش در عشق
 بلخ بوستان چو در مردم بلخ
 چه در مانده کی پشت آمد کوی
 نیاساید و دوستانش غریق
 کجا دانشش عیش در بوستان
 که کردند بریزد بوستان ستم
 نه آنجا بر روشانی بساند
 هند ملک در پنجه عالمی
 ز شیراز در عهد بوکر سعد
 خداوند بستان نگردد و دید
 که امیری از ملک در پیش نیست
 چنان شش بخت که سلطان شام
 نمی شاید از یکدگر شایان گشت
 سخن گفت با عابدی کلاه
 که رقم یازوی دولت عراق
 که از مرده گان پست آید گوش
 که گفت در آهنگ سنگ روی
 که در زاد میزاده بد به است
 که آن خرم گام دل بر نه است
 پشاد و عاجز تر از خود ندید
 یکی بر سرش گرفت سنگی گفت
 بسر لاجرم در فادی بجاه
 که کبر دستا فخر زدگی ز سر

بخوردی هر از دور سپر بچ بود
جان ای سپر ملک جاوید نیست
در آخر ندید یک بر باد رفت
که ملک بر جم بلان می بخت
ذائق بود عشق بر دل بر
ستایش بر این بار تواند
همی تا بر آید بند سپر کار
بند پرستم در آید به بند
عذر کن بچا که کمتر سکه
بود دشمنش تازه دوستش
در آرزو بنیاد در زمین جا
بخردان مشرک را می روشت
قلز کن که در شمشیر زن
چو در شکر دشمن را در خلاف
سکنه که به شرفان حرب است
اگر بوشندی معنی کرای
بفرز آری چون سرگشت من
در وقت سیر و مانده کان شاد کن
تبی است در خوب دیان سپر
زنی زار بگرست در زرد شوی
بباز کندم فروشان کرای
کسای که مردان آه حمتند
خونده که خیرش آید دست
اگر نه چه حاجت که همت بری
بروشیر قنده به شش ای غل
خدا را بر آن بنین بخشایش
خوشش به بختک و بک و حام
در خنی است مرد کرم بار دار
خوشا وقت شوریدگان غمش
سلاطین دولت که ایمان می
دلارام در بر دلارام جو
چو عشقی که بسبب او در جوبت
بیاد حق از خلق بگرختند

دل زردستان من بچ بود
ز دنیا و خاداری امید نیست
خشک بنگه بادش در آفت
از کی تیر شد تیغ و سخت
که بر باد و شمع و شوبری
علامت کمان و ستار تو

بخوردم کی مشت زور آرد
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
چو خوش گشت شوریده در غم
منه بر جان ل که پیکانه است
که خفاف پر سی انتر کی است
ز دشمن شو سیرت خود که دوست

در نصیحت طوک و تدبیر ملک گفته

که از طره سیلاب باید می
کسی کش بود دشمن از دست پیش
جوانان بشیر و پیران بر آس
که سندان شایه شکستن است
نه مطرب که در دی نیاید وزن
تو که در شمشیر خود در خلاف
در نیمه که نیند بر حرب است
که صورت ز معنی نماند بجای
نکار دگر کس اند جان پشت من
ز روز فرو مانده کی یاد کن

غرن بر سپاهی خود بیشتر
اگر مین در می کر شیر خنک
به پیکار دشمن لب پیران فرست
دو تن پرور را می که کتک شای
بر انوشیروان نوزید و تیغ
اگر خبر تو دانند که را می چلیست
چو همین از ایستان است شد
کسی کو می ولت زدنی برد
کردان حرب از دست لیب
خنک نگه در صحبت ماطقان

دله صیبا

که این فرودش است کند نمی
خزیدار دکان پر دلفند
به از صایم اند بس در نیارست
ز خود باز گیری هم خود خوری
میسند از خود را چو رو به شل
که خلق از وجودش آسایش
که بگردت افتد جانی بدام
چو زه بگذری بسیرم کو مبار

بدلاری آفرود صاحب نیاز
جو انردا اگر است کوئی ولت
مسلم کسی با بود روز داشت
تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت
بچنگ آرد و دیگران فرست کن
کرم و زرد آن سسر که مغزی است
برخت بکش با بر جا بی
نه بکس سزاوار باشد بال

در صفت او ییاء اندک گوید

لب از تشنگی خشک طرف جوی
چنین منتنه انگیزه فرزند است
چنان مست ساقی که می رکنی

ترا عشق همچون دنیای کل
عجب داری ز سالکان طریق
فرستنده از یک شب رانده

نکردم دگر زور بر لاشه سران
سیر سلیمان علیه السلام
بکسری که ای ارش ملک هم
چو مطرب که بر روز در خانه است
که در عشق رخ دیگر کسی است
پرنج از تو آید بچشمش بکست
دارای دشمن به از کار زار
که اسفند یارش نیست از کند
که ابد زنده شدت بر نیشتر
بزرگ من صلح بهتر که جنگ
هزبان بناور و شیران درشت
یکی ایل زوم و یکی ایل راس
براد که میسر و کوی دروغ
بر آرای دانش باید که است
چپ آواز انگند از دست شد
که با خود نصیبی بقبی برد
مبادا اگر کردی بر با غریب
بیا موزد اخلاق صاحبان
که بی سیم مردم نیرود به کس
که دیگر خزان زحمت از کوی
بزن گشت کی روشنائی بساز
کرم پیشه شاه مردان علیست
که در مانده را در پناه پاست
که فرود انگیسر و خدا بر تو سخت
نه بر خنده و کوران کوشش کن
که دون همتانند هم پز پست
که اقی بسروقت صاحب دلی
یکی مانع ابدی که شمال
اگر زخم پینند و کرم همش
منزل شناسان کم کرده پی
باید بسی صبر و آرام دل
که باشد در بحر معنی غم برین
محر که جزو شا که دامانده اند

عزیزان پشید از چشم خلق
 نه سلطان خریدار برنده است
 طلبکار با پید مسبور و محمول
 ترا بنده از منی افتد بسی
 در نیست روی از کسی تا هستن
 نه از در در لهای ریشم خبر
 بنحو استم تندرستی خویش
 یکی خورد و پشاه غریب گرفت
 به محمود کشای حکایت کسی
 شنیدم که در تنگنای شتر
 فلانانی در درمرجان شدند
 چون سلطان نگردد او را بدید
 من اندر فحاشی میستاختم
 خلاف طریقت بود کاویا
 ره عقل خرچ در پرچ نیست
 همه بر چه هستند از آن کترند
 مکرده باشی که در باغ و راغ
 بکشاکش که سحر بر صحرایم
 مرتس از محبت که خاکت کند
 چو شودید گان می پرستی کنند
 فتنی می بست و پچا صلی
 شنیدم که روزی سحر کا میسد
 یکی طشت خاک ترشش بخر
 دای غنسی من در خور آستش
 کند کار اندیشه ناک از خدای
 با خلاق با هر که بینی بساز
 ارادت نداری سعادت محوی
 دلم خانه حریار هست و بس
 چه خوشتر گفت ببلول فرزند خوی
 شنیدم که در دست صفا شنید
 ز نیروی سپردن شیر کبر
 شنیدم که میگفت خوشتر بیکریت
 اگر ای مشک را بگذر گفت

نه زار و داران پشید و اتق
 نه در زیر هر زنده زنده است
 که نشنیده ام کجیا کر معل
 که دیگر نشاید چو او بستن
 نه از چشم پنا خوش خبر
 مباد که نایطیب بر پیش
 که حسنی دارد ایا از آنی گفت
 چه چیز اندیش بر خود بسی
 پشاد و شکست مندوق در
 پشاه سلطان پشان شدند
 رخ چون گل بسجدم بسکفید
 ز خدمت نبعت نبرد ختم
 تما کنند از خدا جز خدا

بخاکس فرود بود چون صفت
 اگر زاده بر قطره در شدی
 یکم روز بر بنده دل سوخت
 طیبی بر چه سپرد در مر بود
 حکایت کند در مندی غرق
 بس عقل ز آرد چر دست
 کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
 که عشق من بخواجه بزوی دوست
 پنجاه ملک آستین بر نشانند
 خانداز و شاقان کرد نغزاند
 بدو گفت کی سبالت پیچ
 کرت خدمتی هست در بارگاه
 اگر از دست حشمت با جسان است

وله صفا

وله

فی التوحید

که به پیشش ماهستی بر بند
 تا به شب که کی چو پخراغ
 ولی پیش خورشید پیدا نیم
 که باقی شوی که پاکت کند
 با داند و لا بستی کنند
 چو پیوند با بکلی و اصلی

چو سلطان عزت علم بر کشد
 کی کشش ای که کبک شب فرود
 اگر خرد جا بهت که زلال قید
 مکن پیش شورید با پر تزد
 جان پهاست مستی شور
 طریقت جز این نیست در دنیا

فی الاخلاق

فرود بخشید از سرانی بسر
 ز خاکتری زوی هم کشم
 بسی بستر از عابد خود نمای
 اگر زیر دست است در گرفتار
 بچوگان خدمت تران در کوی

بمیکفت ز لیده دستاره مولی
 بزرگان نکردند در خود نگاه
 بزنی دشمن تو ان کند پوست
 که این کردن از نازکی بر کشد
 و جودی پدر و ششانی گنج

فی الحکمة

چو بگذشت بر عارفی حکم بول
 اگر این تویی دست بشناعتی

الصفا

فرودانده عابسز چو باده
 که داند که بهتر ز ما هر دو است

چو سگین و بیباقتش در دور است
 از آن بر خاک یک شرف داشتند

الصفا

نه مانند دریا بر آلوده کف
 چو خمره بازار از او پر شدی
 که میگفت و فراموشش میفرودخت
 مرا چون خوابه بنا شد کس
 که در باغ دل قامتش سر بود
 که خوشش بود چندی سرم طیب
 که سودای عشقش کند زیر دست
 غریبت سودای لبیل بر اوی
 نه برتد و بالای نیکوی دوست
 و زانجا به تعجیل مرکب بر نه
 کسی در فحاشی ملک جز ایا ز
 زینجا چه آورده گفت هیچ
 به نعمت مشو غافل از پادشاه
 تو در بند خویشی در بند دوست
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 جان بر بچیب عدم در کشد
 چه بودت که پروان خای بر روز
 من از حق شناسم نه از عمر و زید
 که او چون کس است بر سر زو
 و لیکن چه پسندد آئینه کور
 که آنگذده دارد تو خیش را
 ز کربا به آمد برون با نیزه
 کف دست شکرانه مالان بروی
 خدا بینی از خویشترن بین مخوا
 چه با دوست سختی کنی دشمن است
 بکش از خوشتر ان سرانند کشد
 که سوزش در سینه باشد چو شمع
 از آن می بخورد در آن کین کس
 به پیکار دشمن نپرداختی
 سکی دید بر کنده دندان میسد
 بدوداد یک نیم از نان لیش
 که خود از زکک کمتر از کاشند
 تو مجموع باشش و پراکنده گفت

شتر بچه با او خویش گشت
 خدا گشتی آنجا که خواهر برود
 ز دانه دوه کا ز با تشش بر بند
 ده چشم و شکم پر کرد بر پنج
 برو اندرونی بدست آرد پاک
 که را کند یکدم سیم سیر
 هذکن ز نادان و مرده کوی
 بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد خصم خود میکند
 میان او تن جنگ چون آتش است
 چه خواهد یک نامت با نذیرهای
 که روی نشینند با خوشش سیر
 سرکار و حصار از آند که است
 محقق چنان پسندند ابل
 نه اند کسی مستدر و ز خوشی
 ترا شب بعیش و طرب میرود
 مزارق بارید بر تزارغ
 جوانان و طاعت امر و کبر
 قضا روز کار می من در بود
 دو چشم جگر در روزی کباب
 درینا که بی مابسی و زکار
 پس از مابسی کل بد بوستان
 که ز نهار اگر مردی آهسته تر
 چون مرغ از قفس دست بگت قید
 چو اول بر اینکار و آنکه نسیم
 یکی بچه گشت می پرورد
 چو بر بهای آن سپردن گشت
 جان آهسته بر کرد یاری کند
 شنیدم که مستی ز تاب نپند
 بناید بر آستان کرم
 چه شایسته کرد که جوی بهشت
 عجب ذری از فضل پروردگار
 منم آن ز پامی ندر افاده سپیر

پس از دشمن آفرزانی بخت
 اگر ناخدا جا به بر تن درود
 بدید آید آنکه که مس بازند
 تنی بدید پس در پنج و پنج
 شکم بر تن خواهد شد آنا بجا ک
 فرزند آن بگفت جسم نیم سیر
 چو دانی بگی کوی پروردگاری

بگشت ابدت مستی چهار
 باز از تو بود یاد نمود
 چه داند مردم که در خانه کسیت
 تنور شکم در میدم تا فتن
 خرد و بد رویش سلطان بر آ
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 چرا که بدان چسبند خنجر مرد

فی الموعظه

و کز نیک مرد است بیگنی
 سخن چین بد بخت بیزم گشت است
 پس را خرد مندی آموزد کار
 که با پاک زیم و صاحب نظر
 که از کجده شش لیان کج است
 که در خوب رویان چین و چکل
 که روزی هفت سخن کشتی
 چه داینگه بر ما چه شب میرود
 نشاید چو عیال تماشای باغ
 که فردا جوانی نیاید سپیر

کس اینکه پیغام دشمن بر بند
 تنی ای فتن بر از کشتن نیک
 بر آن طفل که جو را آموز کار
 ز من پرس فرسوده روزگار
 چرا طفل گیر زده پر شت نب
 در اوراق سعدی بگفت طلال
 چه دهند چو نیان قدر آب
 الا که عترت بهشاد رفت
 چو خوش گشت لفظان که نابستین
 من آن روز را قدش شناختم

در تائیف از کدشتن عمر و رسیدن به پیر

بروید کل بشکند نو بار
 نشیند با یک که دوستان
 که چشم و بنا گوش رویه
 در کرده کرد بیستی تو رسید

بساتیر و دیاه و اردی شبت
 ز دم تیشد یک روز بر تن خاک
 جرداری می استم آنی نفس
 که کله ز فرست که عالم دست

وله هینا

زبان دوری بهشش وقت گشت
 کجا بسن بر نیز کاری کند

تو دشمن حسین زین پوری
 ز جرم دین محکمت جا نیست

فی المساجات

که یارب بفرود س اعلی برم
 منی ز پدت تا ز باروی نهشت

تو زن گرفت استینس کین
 بگشت این بخوی و بگریست

ذیدی کسم بار کشت قطار
 خجالت بزد آنکه تنه و بود
 نویسنده داند که روزا به صیت
 مصیبت بود روز نایابستن
 که سلطان در ویش مسکین است
 سرست ز آسمان بگذرد از شکوه
 که کز کاشش کرد و شود وی نند
 کواهی اندر صاحب خرد
 ز دشمن بمانا که دشمن تر ند
 بلای مغرب که در خانه جنگ
 نه پند جفا پسند از روزگار
 که بر سفره حسرت بر روزگار
 که در صانع دیدن چه بالغ چه خرد
 که در آسپس چه چندین جمال
 زو امانده کان پس از آفتاب
 که خفته بود یک بر باد رفت
 به از سالها در خط از یستن
 بد استم اکنون که در با ختم
 که هر روزی از آن شب قدر بود
 که میگفت که نیند و بار بآب
 بیایند ما خاک باشیم خشت
 که کوشش آدم ناله در دنا که
 که جان تو مرغیت نامش نفس
 و می پیش انا باز عالمیت
 که آن بر فتنه و ما در سیم
 چو پرورد شد خواهد بود
 اندانیکه ناچار از خشت جوری
 و لیکن بگلی در گراه نیست
 بمقصود مسجدی در دوی
 سک و مسجدی مرغ از خلد دین
 که ستم بار از من ای دست گشت
 که باشد که کاری استید و
 خدا با فضل خودت دست گیر

شمس الدین تبریزی

در پیش شمس الدین محمد بن علی بن اود تبریزی از مشایخ عارفین از معارف کابین
 زمان بود که گویند پدرش از پیم تمت مخالفین از فرط حسن صورت شمس الدین تهنیت کام میداد
 و بی از خانه برداشتن شوهرت از برادر نزدش روان زد و دوی فرا گرفت و زمان پس او را شمس دوز
 خواندند این معنی شد به سیر و سیاحت رفت فرمود و بخدمت میبایست رسید ارادت پیش رکن الدین نجاسی ایام کمال است وی
 و شیخ فخر الدین بر ابراهیم مهدی تخلص براتی در چند خانه یک شیخ تربت یافته فخر الدین عسراقی قرنی گفته بر شیخ خود خواند شیخ
 از شمس پرسید که فرزند تو توانی دارادت خود را در صورت جهارت و انفاط در آوردن می گفت مرا از علم صورت و نظم بهره
 نیست شیخ فرمود خداوند بتوفیق منزه و مضاجعی و حافی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین بنام تو در روزگار از باقی ماند
 پس کاتب روم در واقعیت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته استش در اوزن که عالم بر او شنید شیخ شمس الدین در لباس ضرورت
 روم تا شاد سیاحت میکرد تا بمقصد رسید در سرای موسوم بخان شکر ریزان مسکون گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بسا
 الدین محمد بن علی که با بجز از علماء و عسرا بوده اند بعد از اینکه والدش ایچته از دحام مریدین هجوم معتقدین خاورد مشاه از بلخ اخراج
 نمود بجز معتقد رفت بعد از زیارت بقویش روم آمد علاء الدین کیتباد سلجوقی ایشان را در قوینه بعزت نگاه داشته پس از چندی
 بهاء الدین یافت و جلال الدین کی پی بر بر مسند افادت بر نشست در مرجع علمای عهد گشت فلکبایل بصحبت اهل حال بود و کمال
 خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در تفایش تاخته بعد از شمولات و تحقیق حالات
 مولانا از مقامات و کرامات شیخ با حجب کرد دید و ارادت او را بر کردید ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود
 منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس الدین کردند چندی معسر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاء الدین محمد
 فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده
 چهل نجاه هزار بیت اشعار است و بنجایت نیکوست که از آن زبده بیرون نوشته و هدیه در بار شریار معدلت آثار و شایسته
 معرفت شایسته شاه طاب شراه کرده ام اکنون نیندر سختی از آنها درین فترمی نگارم پس از تمام دیوان غزلیات شش
 و فرمشنوی تبرع حسام الدین چلبی منظم آمد ذکر حالات ایشان معتقد در دفاتر دیگر منظور است و شنوی مولانا
 از غایت اشتیاق استغنی از تعریف و در مجسم از آن بزرگانی منظم نیفتاده و اشخاص آن درین کتاب خلاف ادبست
 و کجایش به یاد در قطره محال و یک از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از نجاه هزار بیت است بعضی اشخاص افشاده مرقوم خواهد شد
 و چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته با آنکه شمس صودا شاعر نبوده آن اشعار را
 در ضمن نام وی فخر تحریر نموده شهادت شیخ در شصت و شش اشاق افشاده از دیوان مشوب بوی نوشته شد

اگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا
 طریق عشق همه سستی آید و سستی
 بکش جان بشنود ز غریب مشتاقان
 بدانکه صحبت جازا میکند جز آنکه
 اگر زمین سراسر برود یاد تو به
 کسی که نوبت فقر فقر خرد جانش
 هزار مشک میخورد هم و هزار شکم
 ای خنجر بر که ترا آب روکشنی است
 باز او قضا و قضا ما در همه است
 با چون میریزم شود سسنگان راه

از غزلیات دیوان است

هزار غنچه در جو کعبه خنجر	دلی زیر کلیم ای پسر نشاید زد
ز صحبت تکلم آید ستاره خورشید	پیش از نه زنده از ناز یار بکش
بیکدم آنخه را عشق برود و چو کیا	مرا بکجه جان کار کس شاید خوش
وله بنیاد قدس ستره العسیر	
تاوار بد ز آب و دگلت صفت صفا	زیرا که طالب صفت صنوت است
چو گو دکان و ان شیخ ایام از پی قضا	باشی از خوریم و همه در پیشیم
چون دبود و قوا و آرزای پیشوا	با چو آب در کل در میان خود روم

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
 چو سیل است رود کی رود سوی بالا
 علم بزین چو دلیران میانه صحرا
 که ناز یار با رضد هزار من حلوا
 که کار عشق بیدم مناسب و همیا
 چه تنهات نماید تلج و تخت و لوا
 که آب خنجر زین است و من در دستیا
 و ان نیست جز وصال تو با قلم صفا
 که شرق و غرب تا زده در جانبنا
 با خاکهای گشته ز بار برد به کی

دارد از شوری و چسبندگی با کینه
 باز آید آن می که ز پیشش ننگ بگوا
 بگر نهاده تن با سکر جان من
 میرسد به خانه چو شد با دم حرف
 یک شعله در حق کسرت دعل وقت
 آفتابی بر آید از اسرار
 تن خفته است بر نغزت
 چون رخ منت شاه را قبل
 عشق تا که جمال خود نمود
 موم آتش چو کشت همایه
 بگرا در سماع مست نکرد
 سایه یار به که ذکر خدای
 موسی اندر دخت آتش دید
 صورت شولت یکن است
 چراغ خاندیک تن نمیشود پیدا
 چراغ خواب و ز طراری نیازاری
 ترا هر که سازد و شیخ و دو خط
 شبی تا که خانه بر او فرود آمد
 خبر کردیم ای خانه حق صحبت که
 ز هر طرف که در از کاشد می بخلاف
 ز هر کجا که کشادم درین سربستی
 مثال گاه گشت این منور در چون
 خار در دست از شراب سگ سانس
 بگر بنفشه ای دینج و سپر چینی
 اگر خواهی سر بس چرام خوانان کرد
 شراب عشق بنوشیم و بار بار کشیم
 کجا شراب طوره و کجای انگور
 بیار ساقی اوست فد سوره است
 در آید است و فرمان سازد کند
 از آن شراب که در بر شاهان بگید
 مرا چو مست کنی انگلیش کاش کن
 بیرون جان جان کف کایم روزه
 صحایان که برهنه پیش تیغ شدند

در صندل و سترل عالم فنا

و اندر دوزخ دم تا دوزخ ستمیز

وله اینها نوزاد در قدس

خونم شراب کشت عشق اولم کجا

چون یاریده پر شود ز خلیش نه اید

اینها

جان صوفی است معنی دار
 با چسبیدن رخ چه میکنی گلزار
 توبه سوزت نکرد استخار
 نقش ز کفش فاش شود ناچار
 منکر شدن آن که چه کرد قرار
 این چنین گفته است صد در کجا
 بنه ز می شده آرزوست از نا
 اسپه نوار خلیل برانوا

برستت شاه را سو کند
 توبه کرده بودی می نادان
 ای جهان سپه سوم نگارنگ
 تا بگریست طفل کوهاره
 از میانیش برودن کن نیز
 تا گوئی که کل هم از غار است
 شوت و حرم صومعه صاحب
 شمس تبریز را بشهر چند

وله اینها نوزاد در حسرتی انگشت و الموعظه

که نیت هر جاز از پیشش قرار
 چو کشت کشت که شد عیب بسیار
 زرقادی کشتی مراد بنیاد
 که عاقبت نهان دست افت شد نهاد
 نشستم که بگویم حکیم ای سهار
 با تو گاه کل اندر شکاف می فشار
 خود شراب بنفشه بل شراب اید
 نگاه کن بقاره و ره عمل بسیار
 که زد کرد در خم را فراق آندید
 مشا پشته مست در میان قطار

یکی همیشه می از کشت با خانه
 کشتت جنم کن تو پیش از قیام
 جواب داد مراد صنیع آخمانه
 با تیردی با نام ز صومعه کلی
 به آنکه خانه تن است اینجا غوغا
 در کشتاید تن با گویدت رتم
 بخود شراب انابت سازد قوس
 اگر گیت بگوید که خواست فایده
 ذکر چمن سوره اوزد به تیر عشق
 ز میستی که ترا آرزوی عقل آید

وله اینها قدس الله سوره العزیز

رو بود چو تو ساقی با چسبندگی
 ز خاک شوره بر آید جانان گلزار
 که شیرست چگونه است پلنگان
 حریف بصد و نه سال مست اندر فنا
 خرب دست بند ز نغمه غمنا

پار جانم که جانم زار و مستدی
 شراب لعل که گریخت بر آرزوش
 چو باره بود که موی با سران بخت
 زان صومعه دیدند در رخ پو
 غلام ساقی محمد بود در جامی بید

که کشت و هم نشود این چه از نا
 داور آتشی که نیرب سپه آب
 که خام عشق او شد این است در کجا
 که حسنت ای یار و شاه باشی ای شمس
 رخساره است شود بنظر صد چو چاق
 جامه شوی گسیند صوفی دار
 با چنین مرمی میکنی دستار
 کشته بودی عاشقی پزار
 عشق چون آتش عظیم شعله
 کی ده شیر را در غم سوار
 تا بگیری تو خویشی ای بگزار
 ز آنکه هر خار گل نیارد بار
 بچنان آن همچو پند
 چون کشاید دیده با کجا
 که رخت عمر زکی باز میرد طرا
 چرا از آنکه خبر مید به کشتی آرز
 مشو خراب بنا که مرا کن ای خیار
 که چاره سازم من با جبال خود بفرار
 که چند چند خبر کرد دست بیل نهان
 سکا فایده بستی سراسر دیوار
 سکا فایده گوید که دقت شد خفا
 طیب آید و بسند در باورده کفنا
 ز تو به ساز تو همچون غذا هستت
 بگو که حوشت از حوشت چون دیگ
 چو است ایند می غنی چشم من چو بنار
 که مستی که کند عقل روح را پیدا
 طوره انجیاست آنکه کرد در
 ز بر کجا که در دست جام می دست
 ز خویش نیر آید چه جای صبر در آ
 میان صرخه زمین پر شود از آن نوا
 که دست پای از دست چو خود
 که شرمه شرمه خود زنده سعاد چو کار
 پراز شراب خدا بود ساقی با بار

چه ننگ بود که آواز داد سبحانی
 چه ذوق از دنیا بیچاره اصل آینه اش
 چه بایه ریج کشیدم زیارت ایما
 هزار آتش دود غم هست تا عشق
 چه عود بوی خار و چه تمیتش شد
 غمش حشش که اشارت عشق مکتوبست
 تو لغزه ترشی بر پر خشم شوی
 تو زاده صد می آدمی ز قهر دراز
 خدمت سیر کن چشم او بی غم خواس
 مدار رسید بجانها ز سر و منصور
 چاق لب بر آید چه خفته اند این خلق
 مگو که خفته نیم ناظم لب سنج خدا
 چنانکه روزی از خواب رفت کلنج تا
 چنان نشسته بر آن تخت بر که نپرداری
 در آید ز در کلنج چشم خامی
 بخوان افرو سیر که صیحه فاذا
 نشی که خفت ز شایخی دبو و غافل
 بباب قصه بماند کشت فرمانیت
 قدح ننگت شرابم نماند و من محمور
 خدیو عالم پیش چراغ عالم کشف
 از آن صفا که طایک از همی مایند
 بصورت بشری آن بان غلط کنی
 دهن زیند و سوی مطربان شهر شوی
 درخت اگر متحرک شدی پای و بد پر
 در آفتاب زرقی بر و پا چه شب
 در آب تیغ زرقی ز بحر سوی افق
 نه یوسفی بفرهنت از پدر کرمان
 و کر و پانی ماری سگر کزین در خوش
 ز لحنی و ترشی و بسوی شیرینی
 ز شمس نغمه تریز جوی شیرینی
 اینجا یک ترستان بزرگ بزدلشکر
 کا و سید شب قران سحر کردند
 خورشید که از اول چار صفت باشد

که گفت مرزا با حق که در شب بجز
 در عشق این کجی شترت نکل رنگ

ایضا رحمت الله علیه

بزار در دعویع و بلا و ناشی	جواب نیل در روز این کجی عشق
که هیچ فرق نماند و کند وفا	چو زخم تیغ نباشد بنگ نیر و شیر
نماند معافی که گشت بسیار	چو عشق مردم خوارست سر کباب
که هست تو در شیرین خوشی کنی	پیشش صفت خود فیل تو باشد
ترا چه مرغ ستر خدای چه کرم و ما	بیک کرم رسیدی کی دان بازی

وله طاب الله مشواه

تا روح عاشق ز نیت چشم فانی	بجنب بر خور آخر که پشت کا کتانی
تقریب صانع حیات از چنان طوطی	روان خفته اگر داند کی در خواب است
بجواب دید که سلطان شدت و شدت	بید خود در برکت کاک از چپ است
در امر و نهی خداوند بکسین شوی	سیان غلغله دار و کیر و بردارد
زدمشن پای که بر جبهه مرده کرد	بخت و پهلوی آدمی خزینه دیدند
تو هم با یکی حاضر شوی خواب	چه خفته ایم و یکین خفته تا خفته
حسی که خفت ز او پر خود بود معذرا	چو پرده خفته از جیب خویش باز آید

وله نور الله مرقد

که روح ششگان بجهت میکند از دنیا	که تپان زمین بشود ز غلظت کفر
اگر رسد شبیا طبع ز مبریکه	بروز عیدی که بخشش در آن خازد
که روح تحت لطف است عشق بیک دنیا	چه جای صورت که خوردند شود صفت
مرا به جان عشق است روز ظهور	بجای لقمه و پول از زنده راستی

وله طاب الله تراره

کجا حیات کستان بی سیل مطر	چو قطره از طغی غلظت با آرزو
نه در سفر سعادت رسیده ملک ظفر	بمصطفی بفرقت جانب نیرب
چو کان لعل ز پاشو اشعاع اثر	ز خورشید سحر کن بچویش انوار

وله فی ظور ابرح و اشراق الشمس

در قلمه خویش بگریز بلا زوتر	تا کی ز شب زکی بر وصل بود تنگی
مژدن بی ناگو بد کافه هوا کاس	اور در روکی دولی زدیگر کن شمس
هم زان رخ ز کرد و در نفسی شوتر	اچو چشم که پرده دیه سایه افشین

ز قف این می آتش فروخت خون
 نبات معروم و حیوان لطیفه ایجا
 بر آب دیده و خون بگر گرفت قرآ
 با این لیش آب با این لیش
 چه فرق چیز محنت برستم سالار
 که خویش لقمه کند در دهان مردم خوار
 توئی چو مرغ با پیل پیل کرد شکا
 کبی سیاه کنی به و لب و سار
 که دست نماند خویش از هر سر انیرا
 نظر کلفه مردان چه میکنی از دود
 از آنکه خفته چه جنبید خوب شد بجا
 از آنچه دیدی بی خوش شدی بی رنجور
 نیز نصف ز امیران حاجب و دستار
 میان آن لمن ملک محضت و شر و شوار
 ولی خزینه تمام سرور دید و نمود
 هزار مرتبه فرق است ظاهر و ستر
 بخت آید شاد و بخت آن مغرور
 که بر آتش دود و که تمی ز نور
 خراب کار مر شمس دین کند مود
 چو آید با بد پر تو بگیرد این همه نور
 بر سونیت عر کسی به نواهی سوار
 شعاع آینه جان علم زند اطلو ر
 نشسته بر لب خندق دید می یک کور
 نه بیخ آره کشید می ز نجهای تبر
 جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
 سعاد و صدف او کشت کشت خوش
 بیافت سلطنت کشت خسرو کشور
 که از چنین مغری کشت خاک معدن
 چنانکه دست ز طغی نیر که در شکر
 از آنکه بر شمر از نور شمس باید فر
 شاهنشاه صبح آند در سر او خمر
 که نجلت فراد بر چرخ خاندان ستر
 ز نهار دید بی حالت بر چرخ او و سکر

شاهشین پنازی کردی هر کوری
 کی شد کای با بس بر لب لبایم
 آید بس از خرم و آمد سول یار
 ای چشم دای سپر رخ روانی بوی
 کوئی قیامت هست که در سوز خاک
 شامی که میوه داشت چمنی زه و زنا
 فکر کشید شاخ درخت بساخت بک
 ترا سعادت باد در دستمال و جمل
 بیکه هم ضروری بیکه هم کشی
 ترا چو نه نسیم که در جوال کم
 نه که شب که روی جوال بسته شوی
 مثال آنگه باروز آسمان باران
 چه جای سر در دل پروان چو کت
 ردای احمد مرسل کبیرای عاشق
 همه چو کوس در چو بلیلم دل چو میت
 چکو نه برینا جان پر خناب جمال
 در آب چون بخت زود ماهی از خشکی
 چنان افت از غلبی و حسن جان بخشی
 ز آب شود غم که بوی آب حیات
 چه که در کان به تپند با جانم که
 پس که غالب خاک چه در جرات که
 مستی عاشقی جوانی و جنسان
 تبلی آسرای هست و قیامت میان
 هر خطه که گوید با گل که ای محب
 سبز پیاده میوه و اندر کای
 شامین باز که یکای سیدای خوش
 و چند صورتی هم بزرگ و آرا ده
 را از ادیبی که سبب از آنکس بوی یا
 ای آخرین سابق و ای ختم میوه
 او که پاره چو سه کردیم حسرت
 او که با آفتاب اندر عمل شد
 ز غنازی شکوفه بگشاد است
 حق بر سر نهاد هر درختی

کودمی پنازی از پس که بر آور
 و انگاه تو بخاشی این چشم چون

شس حق تیزی آینه صفت
 است نری نشی که زوشه او شد جان

در صفت بسیار و حقایق ارواح

پرسیده گان برین روی مردگان
 و علی که آن نه است چمنی زه و زنا

مخفی کرده بود کنونی یافت زندگی
 آخر چنین شوند در خفا روح نیز

وله اینها رحمت الله

چو آتشیم طلف تو ای لطیف خصل
 که اصل کز توئی چه سرخ بر خناب
 که شیر پیش تو بر یکس نیزه و نبال
 چو تبه تبه شود جوی صحرای نبال
 که در ای صیبه نیاید بجز چشم خیل
 صلا می عشق شنو بر دم نه و نبال
 بر آوریم فغان چون تی زخم دوال

دل آب و قالب کوزه تو خف می کند
 تو در جوال کنجی و دام را بر سک
 هزار صورت ز پار و یزدن و نبال
 عجب ترا آنکه از آن قبح بروی آ
 بعضی سینه چو زیوان ل بر روی آید
 پس مرا که گویم مجایب است ای ل
 چگونه طبل نسیم بر نیزه کر منا

وله اینها طایب شراب

چو بانک موج کوشش رسد بخورال
 یکس که نه بشکیند بی شفا و نبال
 به جوی کن بوی سدر جان صفت
 کینم در این دوزخ خاک و سنگ و نبال
 جوال از شکاف و بر در سوز جوال

چو ز صید نر بوی سلطان
 به پر حمله ای مرغ سوی سخن خوش
 بر در و تو که با تیر بر سریم ای بان
 از خاک است بریم در سما نیزیم
 دست بهت بکیز جواتو این نامه

وله قدس الله اسرار

دما همی نماند آن لب بران چمن
 ز کس چه خبر می نگرد سوی آسین
 غنچه می آن کن از چشم به چمن
 که رسید که در دوزخم آورده زمین
 یکس بر سینه لنگه خوبان زان کین
 مغز زنج تیر محشر شد شین
 ای چنگ در زده تو بچهل آینه شین

یعنی تو نیز دل بنما کردی است
 سر چپ در هست می کند منظر از غنا
 در باغ مجلسی نهاد آن سر به کای
 یک حرف کز غنا و در جوی خناب
 بوسف غنا بر سینه کنان آنچک
 انکودر آید ز راه سپاده بود
 شیرینت حجاب و تخم خود بر سر

وله رحمت الله فی صفت الرفع و مقامات الرفع

نه غنازی بان بسته است کوسن
 بر از صلا می بدو شتاب دروغن

چه اعلی سا که پوشیدند در باغ
 دلی کردیم اشکم را در کربار

گر خیزد اسپنم با شتم ترا از گشته
 ای گشته بپای صد دانی و صد گشته
 مستقم عاشقیم و خراپم و پیش راه
 کما در شاهان چمنی اور اشرف
 راز که خاک است کنونی گشت آشکار
 پیدا شود در غمت کوشاخ بختیما
 اسپر گرفته با حسن سبز زو اهدا
 هزار عاشق اگر مرد خونبات حال
 چو آب رفت با صفت سنگ تیر سفال
 که دیده است که شیری او در دودن بال
 چو بر عشق تقارید در پی آفتاب
 بنفشه و گل نسیم بر سر و بار و بال
 به عشق در شمس سبک زید و نخل
 در می کشایم از غیب خلق را بمقال
 که باشد شمس چو سلطان تند و طبل
 خطاب لطف چو شکر بر سر که نخل
 چو بشنو در خبر در جوی طبل دوال
 که از قرض همیدی باز شد پر و بال
 از جوی جان بپای جان محب و صفا
 ز کوهی که بریزم سوی بزم و بال
 ز کوهی که ندانی همین دوزخ شمال
 آید با خرم و گشت شد هم نشین
 تا کی نماند در دل تو در میان طین
 سینه ز یادش بود پیش برین
 مرغان بطران بر آینه نسیم
 کاغذ حجاب غیب گرامند و کاپین
 شیرین بان رسند در بای آکین
 در آبی چمنه آنک توئی منته صین
 چون مثل کزوی هست شره خیر و کفر و نین
 خرامیدیم بر کورتی و ششمین
 بخت همید عالم را چو گلشن
 از آن خیاطی مقبل و نخل سوزن
 چو بختال در پی می شد در نین

نده کشته ز باد آن دی بی
 نداد در عدم حق کی ریاضین
 هر میتی با کج پنجا کشته بود
 صلح استه بزارانج در باغ
 ایلای پد ک شرف و کسب با
 اگر امروز دلدارم و آید چودی خندان
 مرا که به چشم دلم دل آره چه کدام
 شفیع کی ترا که در آن چپا روی میرد
 مرا کوی که در دما با زنده هست از علوا
 بهل جام محسیر که آوری میخانه
 شرابی چون سوری لی نوری انکوری
 امروز دستار اگر درست با آویخته
 مرغ چاک می انگسم که دست در مردن
 بر جوطب را ساکن میشم صلح آفرین
 شکست ای جان چشم و چراغ شرب
 اصل نه اندل بود که در تن هست رسد
 غلام پسبانا نم که یارم پسبانتی
 بناتد عاشقی صبی که حبیب است باشد
 که شستم بر کز گای بی دم پسبانی
 بدست پسبانا و یکی همیشه شش سو
 بر سوئی که دیدم نشانه تیرا دیدم
 چون باغ حسن شیدیم حقیقت شد بدستم
 با حسن جسم پوشیده که کتر کسوه است
 زمین آسمان پیش او که برکت بندری
 اگر چه عقل پیدا هست آن رقی قیوم است
 تو عقل خود چو شری آن ایشی نفس گ
 خاطر هر چه بزند و اگر هر ترا به است
 چو در مانع کز زنی ذراع تو شمشیر
 فدا که از صدف هدم خندانیش خودم
 ضیاء حسی سام آتین ضیاء کج کولین

که بودی در نستان چو امین
 برون فشنده آن مردان مسکن
 برون کردی یک سوز و زدن

بهار نو مکر داد و وقت است
 بسرایای هستی و دی آید
 بدر کردی مرا اسب پرورشان

وله ایضا فورا لمد مرقد

فلک اندر سجود آید نند سوزن نند
 نه چهارم نه می ارم مرا گرفت نم چنان
 دل زحم پذیرد پس نند پند
 ترا مرست ای سودا کس از علوا کز چنان
 سبوز ساز چانه که پیک آید میجان
 بر دزدیده که گوری بسته سوی کولین

بگشتم ای جان خندان چو ادا که زده شد
 کن با کج چنانا که هم خوبی کس و انا
 چو منی سوز من کی گویان بقیت یاری
 ز بگم کجا زنی خارم جنت گلزاری
 ز بی آبی که صده شش از دودن ز شط
 چو کرد آن کی که شش از بختش بر شش

وله طبا لند شاه فی اللطیف

نوشنت آن فزگون فی هوا
 ای پیش روی من هست با آویخته

درف و کشای بسته زنی با نزار است
 سرش ادا چو چنانو ز جانفر اچو نماند

وله فی الحقایق المعارف و المواعظ

که نفسم چپ آن دو یارم غیب نشستی
 نشسته بر سر می که بر کجک نشستی
 که حالش جبهه یک تیر شید جانی
 زهرش سو برون ختم کوان و نشستی
 که هم شایع جانی هم شد با جانی
 سخن در حرف آرد که آن دون زبانی
 که در جسم اند نیستی و در جزو زبانی
 اگر چه یک کعبانست تاثیرت نشستی
 داین جزا آد شد مثال کار نشستی
 مقامت ساکت شد آن شاه نشستی
 که اکسیت شادی از آنان کار نشستی
 و کرد عین کی هم کوان ز جانی نشستی
 نیدی چو دیده که فضا نند به نشستی

اگر عیب چه عالم تر باشد چه نشستی
 کلاه پسبانا نه قبا پسبانا
 چو سوزی دی هم سپر طبع کردم کجا
 چو زان شش ده تازی و زان هم تیار
 ز شان پسبانی خود ظرف طایفه نشستی
 بکل اندود زور شیدگی آن کجا نشستی
 چه عذر آرد از ز که عذر کرد از پرده
 چو سگ آن شان از دینانش جلد سوزی
 خاطر چون از زنده زنده وطن آید
 و کرد جنت آنجا که چشمش می آید
 دای کاروانی که چشم بانک جبار
 سبیل شش تیزی تا به در می آید
 که این سپاهیم که ای قمر هم رو

که از آهین یافته است جوشن
 چو مرغان خلیل از نشین
 پر از طوق جو اسر کوشن کرد
 ای که بند پا بر کر بهین
 اگر داری چو ز کس چشم روشن
 پس این سنگ پیاپی آنی کنین
 گرم منوخ شد نانشه منوخ ای سنگ
 چو منی که یارم که یک است با امان
 چه سینالی بطاری من مسلک طاران
 یکی کون ته و صد لایق و درخ از و با
 اناحق بجد ز جانشین قریب بران
 آکنده خلع ناینت و اند بل او بخت
 جانم فدای آن کسی که کیمیا آویخته
 این کتا چو بسته شد در این آویخته
 ای غم تو را نه چون من و تا آویخته
 غاموشش و در اصل کنای صد آویخته
 بچستی بشغیر می پایه استمانستی
 بسوزد جلا حیت با کادوس تیرمانستی
 ولی زایوی و دو عالم در انستی
 بر آردم کی سگی که سپردن انستی
 زور پسبانا دیدم که او شاه جانی
 چنان خد اخلق کرده ز شانس انستی
 درون ان همیشه کی کج خاک انستی
 چه خون کزینان سحر خورشیدش جانی
 چو سگ خود پسبانا نیند سوزن انستی
 دیبا زان زافانند پس به شیبانستی
 کج شایع در بر شد بگردستان انستی
 که آن انمش کجس میر به شتر سار انستی
 ایدم طایفی کشتی بر جانتی انستی
 که ای مشک از زو که در عالم انستی

ستود نماند که چون استواران تدیم که نصای شرا بود و اند کتر قرل متقوم نسود و اند در حقیقت تفرات تصایه دایح آمان قرل است
 و این کتاب فایده شش بر اشعار شرای مقته بین است در آن قرل کم تر نماند و آید و یکین از نصای آن همه و فضیای آن صحر جاب سواد
 جلال الدین مولوی مسعودی شیخ سعیدی شیرازی در شیره قرل سرائی مخصوص قرنیات آن جبر آیت در این فصاحت و بلاغت مشون

و منصوص است خاصه جناب مولی که بتسبیح و غیره در شهر مجرد نیز از اشالی است بران اشهر واضح است و قربات حقایق آیتش که پیشتر از شصت هزار
 پست است اینک حاضر است در میان خلایق کم تر مشهور شده اند اخلاقا بجهت خرد از دستور دنیا با حقیقت وضاحت بر خلق ظاهر است
 و رقم بسوی مسرور خریدم شکوی را
 در شهر که دید است چنین شکره تی را
 نشانده به کلمت کلی بنده خود را
 از بر زبردستی دولت دوی آمد
 جانهای عیسی بسوی سپنج برآید
 بی عقل چسبیت ای دست او نیم
 ای کدلان با جزا ز عشق مبارزید
 خواستش که او خود بکشد عاشق خود را
 چمنی که تا قیامت گل او بار بار
 بر چشم من چشمش چه بیجا هر دم
 نه قرار اندونی دل به بلای وز بار
 بگذرانم مگر به گیسوی زهره
 که توام ایندو ناخوش بهار عنقر آم
 رسیدنشته رسیدن شهریار میدیون
 چو آمد جان جانان نشاید بر نام جان
 با یار آن بخت آمد که ایار بخت آمد
 کن آنجا مناجات گوهر و حاجت
 بد صد و بد عالم بنشین جنب مشب
 چو طریقی بسته بود است و طبع گشته بود
 ز پیت کلب پایده در هزاره کشاید
 چو صیر در شنیدی قلم بسرد دید
 ز غنای حق پرست ز نیاز خود گیسو
 چو صلات بر تو کردم که فودر با تو
 در جهانی نفع صورت چه قیامت چشم
 بخدا گت گذارم که روی او سلامت
 دل جان فانی و لاکن تو خود چو قیاس
 با بر چه بد بر چه بد می بر خود نه
 با تا با تو کردی بدین عرض بسیدی
 بیاید پایید که گلزار دید نیست
 با زید پکار همسر جان جانان را
 همه شهر بشود که آوازدهد منتاد

من غرقیا ته قدس الله ستره العیز

بخرید بگر هر کسش بی کوی را
 یا زرد زبر کردن زیر و زبری را
 غم نیست اگر نه نبود لاشه خری را
 کاری چو شید بنیاد کردی را
 خضر خراشت از روح عینیت
 اگیر خدایت جان آده اینجا
 حاصل داریم کی نذره در کسنت
 روحا جب بچشم شوا بخوابه چو ابره

وله اینها نورانه روحه

صنعی که بر جانش دو جانان را با
 که دو چشم از پیش خورشید چو با
 که بخون است نشسته که خدش را با
 بکلاوت غمشین که کی هزار را با
 زبکاه میر خوبان بشکار میخا به
 دوز اید می گستم بدمانود قرین
 تو با باه مانده که ز عشق میگذرد
 تو بره سپوزا غمی جان تو برهان

وله فی ورود المجهود المطلوب

به پیشش جان چکا ز پیکر ز برقرار با
 سلیمان سی تحت آمد برای غزل شفا
 سلیمان ذکر داند زبان جمله مرغانا
 اگر که ار چه تا بکیت بدو از تریکت
 چه از جادوی آبی چو اید است و پیلانی
 سخن اوست ای بن کنده در ابر کاند

من حقایقه و نوار و قالیه

چو ایر خاص از بود عکاشه آئینب
 چو قلب رسیدی گنی صلح قالیه
 بشامل به سخن شده در غنا مشب
 سوی بگره چو با می بسید در چو شفا
 زلف چنین شرابی زدم چنین خطابی
 بکش آسب از این کل که جان فانی

ایضا علیه الرحمه

که سر پای سلامت بود در زینت
 نه از کوه خبر که زلفشانی نه عکات
 با بر چه بد بر چه بد من از فکر عکات
 چشم عشق در آده صفت شکر سر آمد
 چو من از خویش برستم با زینت بیستم
 بجز عشق بجز بزرگشش که رفتم

وله قدس ستره فی الاذواق والکواچ

بخور شید بناید که خوش تنگ کیندا
 که دیوانه ذکر با زنده بخیر همیشه
 بر آشت بکنید بیکه او ناز غایه
 چه زودت چه زودت چنین در کیندا

خود هست بگویی من نذین کوی را
 در بر که کشید است سیل قوی را
 که خیره جان از کسند او جگر را
 هر خطه نده سسج کند او جوی را
 کی آهوی مقل طلبه شیر زری را
 کور است کند چشم کج کرد کوی را
 شانان جان او کی سپهری صبر را
 تا چند کشی در من هر سپهر را
 که تیر عنسره او دل اشکار با با
 که بود که روزگار است همه تهر را با با
 دل با بچک زهره که گسته تار با با
 که بر غم ایندو ناخوش اید ابار با با
 که توام بند کاشن بجز این چار با با
 فرود برید سا عدل برای که کسان را
 چو جان با تن لیکن تن سپین مع مر با با
 نیندانی بهر وجوده تهر سلیمان را
 و لیکن دست میگوید که جمع آور پیش را
 که برق برد آده فاذا وقت فاضب
 تو را بر همانا بکشت طریق مذ هب
 چو بگویدت چه خوا کرد بگو ایک از لب
 عجب است اگر با زده جان لی شود لب
 که غاند روح صفا چو شاد و بکل مرکب
 که بقریب کل کرده و همه جزو ما شرب
 سوی لابان ترین می جیستان شرب
 هدای از فتنه بر بشنو طبل سلامت
 هدای ساتی ستم بر با تم سلامت
 به نیند عوشیه باشن شغلی نه است
 که بکشت آنجیات است و طریقی ایامت
 بیاید بیاید که دلدار رسیدت
 بر آن ای بگریید که از یار بریدت
 که نایب اعمال افاق بریدت

بگویند و با او در کراپسج گویند
 و بخانه که پیوسته در او چنگ پیچان است
 این صورت بت چسبیت اگر خانه که پیوسته
 چون در اقیامت که کسی را که شست
 اجزای آنست نشانی ز جهان در
 بدای آنکه بخوردی صوری بود که شست
 می روح آمده نماند در آن هم پیش نظر
 چون در سلسله در آنی گذشت باد سخانی
 در آن گمان است قدمی در وقت چسبیت
 یادان مرغزبان تا صبح که در یاد
 آن بخت که را باشد کاید لب جانی
 بیستوب صفت بود که در چرخ پیوست
 یا سوی پیشین کار بود در ختی روی
 یا چو سیلانی بیگانه ماهی را
 هر که سوی شمس آید در عشق نهنگامی
 یکانه چو زمستانی مستانی رسیدند
 بس امتیاز کردند تا نشوند ایشان
 ستان بر یک شمشیر بنهانشند
 آنرا که جان گرفتند آسمان نشینند
 به پیشگاه که در شهر در طندارند
 در سه فتنه که پیشیا در دل سر شد
 بهر داند که تا سوز پیوسته نمانند
 صدق علی محمدی که شمس چو زمانند
 خود فرستادند یکی با یکی با چنگند
 و بیادند که دل بزنده بی برشان
 مردمی که با نغمه مستان مردم شود
 دلانزد کسی پیشین که او از دل خبر دارد
 آنکه در نذر می سپست از در نذر کس
 خبر گلی شکر دارد در نذر پیوسته
 بد که گلی که گنجی که اند چسبیت سوزان
 بمانند بمانند که تا باز نمانند
 بمانند بمانند که چاکت سوارید
 در دم بار در دم بار چه گیاره بزاید

وله صفت

درین رخت چسبیت اگر در مفاصل است	فی الجود هر یکس که در آنجا نهی است
از ذوق نماند آنکه غلاشت در مفاصل است	اینجا نه جانست هم آنجا است که بخت
ما را در چرخ نماند آنکه بخت نشاید	سوز که بماند که جز در مفاصل است

ایضا در کس سره

که بگوید بپسته در مفاصل است	چو ازین پیش بستی مفاصل است
بشک غلظت انداخته بپایه های غلظت	بستان باره دیگر غلظت آن امر و صغر
باز آن صفت می که بخوردی شست	تو در آن چو بپستی شمس بپستی

فی وصف الصبوح و روح الروح

او روی سپرد و چون نور بر یاد	پاشند چو اهراب در چه کند دوی
آید که بر دوشش صبح و صبح	یا در جلد ز دشمن در خانه رود سی
اندر شکم آبی آن خاتم نه یاد	یا چون صدف تشنه بشکوه در آن یاد

در سکر و عشق و قلبه ذوق گوید

کوئی تضاد دل در یک دل نشینند	جانهای بستان لبانی لبانی
یا لب چو باد غمزه در لب چسبیت	من نمی راه رسیدم تو می چنین دیدم
او را در که چو چسبیدید که دیدند	یک مایه می جان آتش آب آسمان شد

در صفت مشایخ و اولیاء الله گوید

ساقیانند که آنکه فی انشا زند	یا آن صبر چسبید که جان لب است
در جهانند و در آن جهان بپزند	چو شیران با تندوب میخندند
یک چو آنکری عشق یک کارند	چو خورشید چه در نظر میخندند

فی انفسیه و المواقفه

بزرگ اند خن مد که آنکهای دارد	درین بار صفت از آن در هر چو چسبیت
یکی طبعی چو پاره پاره بود که در دارد	تر ابرو نشاند و بطلست بر یک میایم
نه چسبیت نظر کردند بر صبری کرد دارد	بال ای میل بستان زیرا که است

در ترحیب بطولیت اسلوک و اظهار ورود و آرزو

بمانند بنازید که خوابی بمانند	شراپت شراپت نماند از اینانی
ز دنیا در جنتی از خود نشود بمانند	کشایدت کشایدت در خوابی امر و

چه جانی آن صفت که جان چسبید است
 از خواب چسبید که این خانه چه خانه است
 سلطان نیست اسلیمان نیست
 نه زنده نه با او نه شمس سوز میماند
 که کج جانست فوسنت و فسانت
 به پیشین که بگویم سخن از کجوست
 به بد صد پیشین که بگویم با در فروشت
 که کند جانی از او بر نماند خوشت
 کشش جذب کیران کنان در خوشت
 تازه صنعت او کی زیر و زبر یاد
 تا آب خورد از جوی که کس فریاد
 در دو بخاری چون تنگ شکر یاد
 از خانه سوی کردون آگاه که یاد
 تا قطره بخورد که در خوشش که یاد
 که پیش نماند از عشق دو پر یاد
 دیوانگان بندگی بخیر یاد
 تا که نفس شمشیر چو کمان بر یاد
 مرغ پیشین که کشیدم شیان که کشیدند
 می تیغ از آتش شمشیر چسبیت آن یاد
 که بند سپهر که از سر بر درازند
 که کف با یکی عربن چه بیخ یاد
 به چو چشم خوش از خبر کس و خیارند
 دشمن یکدیگرند و حقیقت یاد
 مثل شاه کستار چه شب سیارند
 سر و آتند که چو در آن سر و ستارند
 ز آنکه انجروم و بیکر چه مردم خوارند
 بد گمان کسی پیشین که در دکان شکر یاد
 ز منیش مشط بر زد که آفتاب در دوزخ یاد
 درون محو صفا اثر دارد و اثر دارد
 اگر رشته نیکو خندان باشد که سوز یاد
 بدانید بدانید که در صبر چسبیت
 که دنیا و شمانیست کی جبر و ارادت
 که در داس بر با سوی خانه کشاید

صلاکت صلاکت کنونی خلق اصبا
 در پیاده و دین که در اینجا بکنند
 زهی عشق که بر حسرت گانت
 غموشید غموشید غموشان غموشید
 چو خیل چو خیل سپهران کی چیز
 تدبیر کند بنده وقت دیرند
 بنده چه بنیدیشد پدیت چند
 استغره کن حکمت عشق طلب کن
 دشکاری شمر پیش و مجموع شکاری
 زندانی هرگز همه حسن عین دان
 عاشق از سوار که بودی عشق این راه
 وقتی خوش است ما را لا بد بسید با
 هر جا لیر با بی با دوست باید
 بدل نسازد فعلی زدن هر کوشش
 سالی دو عید کردن کار و عوام بشد
 ای که چه سران اند سماع مردان
 آن اذوق را که در هم پستان در آمد
 ای شمس می تریز که ششم کشیدی
 یاد میسد با شمس که تریار براند
 در اگر بر تو چند مرد و سب کن گجا
 که که قصاب بجز پیر پیش تیرد
 مثل کشته ام نیز او که که کرم او
 بدخواه شمس که شمس سخن تریار تری
 دوران همه فرشته در خانه بنده
 بسراج بر آید چو زلال رساید
 چو سردی تابشید سردی تابید
 چو در کانی تابید شمس وی چه رسید
 چنین بستیزد دولت کزیزید
 ازین شمع بسوزید دل جان لغزید
 غموشید که کشاد فرود شمار
 در عشق زنده باید که زنده پارس
 که می شیر خزان تری تیغ تزان
 بر که چنین سیر و تیغ اجل بنزد

سبک روح کن روح اگر ست گران
 که اینان همه گمانند شایسته گران
 در آن است در آن است شایسته گران
 پوشید پوشید پوشید شایسته گران

رسیدند رسیدند رسیدند دوران
 مبادا مبادا که سر زیش کزین
 ساعت ساعت ازین کی نیست
 بدیدر نهانید با آره عیانید

وله ایضا

حیلت بکند یک خدائی شوق
 کاین حکمت از کله الموت ماند
 کاشکار از ازل بازل باز ستا
 مجوس تر از آنک زندان ماند

کامی و چنان که یاد است بنات
 باری بسنه کام خود را هر کوه
 چون بازدمی و بسوی طبعش
 دانی که در یکی رضا با یک گانت

فی الاذواق المواعید

هر جا شمس بر چینی زوی مید باید
 از هر فتح آیند در چشم طبعید باید
 ماصوفیان باز هر دم دو عید باید
 زنده در شخص مرده چشم برید باید
 بناد در دمانت آخر کبید باید

اگر چه طبع نیکو مانند با هم
 سک چون کوی جنبه فضل هر پیش
 جان کشت مرغیم زنده با جدیدیم
 کز آنکه خوب خنکی جز از آنی نه غمی
 خاموشی در ضامست عزیز بردی

فی نهایت الطلب و خایات الاراده

بسیر ترا او بسوسد ز نشاند
 ننگ کشته خوراکش کاشکاش
 کشته چکس را از کشتن براند

و کار بر تو به بند دهم در نا و کذبا
 چو دم میشنغ نازدم خود کوشش
 جکی یک سیلیان یکی مورخ بشد

فی السماع و الشق والوجد

رخ ماه یوسید چو بر بام بلندید
 چو بجز نباشید سر زیش بلندید
 چو در آب حیاتید چو شمشک فرزندید
 چه امکان کز دست که در دم کوشید
 تن از به پوشید چو این کج کلندید

چو او با شکافید شمار بر چو رسیدید
 چو آن چشمه بدید چو آب کشیدید
 چو آن کشت چو چمن کشت چو است بگاید
 چو پروانه جان باز تبارید بر این شمش
 ز دو باه چه رسید شمشیر زاید

فی المعارف و الحجة

تری بله تزان عشق گنت آید
 کان سوز طبعی با تو عشق شای

صداه در هزاران دین جهان نماند
 هر که چنین سنبلی را خسته فرود نگرد

در آید در آید در آید بروش ان نشاند
 که ایشان همه جا نند شام هر چند
 عروسی همه کجاست شامین نماند
 بدیدد زنده بدیدد که چون بر چو رسید
 پرانگه چو خورشید بر خانه دو بند
 تدبیر بتدبیر خدائی به نماند
 و آنکه که دانند که کجا با شمس گانت
 کاین کام ترا زود سن کام رساند
 کان طبعه ترا زوشش و پیش برماند
 تا هر که محنت بود آنسوی شب ماند
 که با یک مکان کی شمس را بیداند
 وقتی چنین سبکی با بی خرید باید
 پیش سرخ زردان آنرا کزید باید
 اصحاب خندار اصل و کلید باید
 زاننده کان را از ذوق جدید باید
 در زاننده شام سبزی آخر جمید باید
 در روضه حلو شان چندی چید باید
 روزی او در خوشی ام که کشید باید
 کز استامد برانند که فرزندت بخور
 و پنهان کشتاید که کس آنرا نداند
 تو پنهان بنیم در سخن کجایات رساند
 بدیدد هر دو جبار اولی را نماند
 چکار از اینچنان بچشاند بچشاند
 برین مثل نه لانه همه جمع بچندید
 چو اوجت و طرفیت شام چون طنند
 چو آن خیش و بدید چو نویش پسندید
 بدیدد که چو نیدد نیدد که چندید
 چه موقوف رفیقید چه دوست نیدد
 خرنک چو رشید چو ایش سمنید
 خریدار چو طوطیست شام شکر و قند
 دایم کبیت زنده آنکز عشق ز آ
 پای بکار کرده این راه رهنشاید
 عنای عالم او را شاد و خیال فراید

در عشق جوی را در با یجوی دورا
 چون صدف تندی بکشد یا دورانی
 بر لطف جز صفا و ت خود از کجور است
 جز در کفای گشای درستان پیروز
 ز دیدن حال که حسنی آفریند
 مستی مست تر شوی زید و بی زرشو
 چون کل دیم پر دین جی جهای چون
 حد از سماع کوئی کان شور کا کجا شد
 شکر هاشم بگراند حصای موسی
 برون زداست قلب لب بنامه و بسب
 اتحق بنان سپاهی پشید پادشاهی
 بر حالتی جویر است اندر کان قلب
 از میل مردوزن جی پشید و ان شتی
 تا بعد چند کای ال ای شهر جان کرد
 لونی بگونه باشد آید شد معانی
 این عشق جمله حال پذیر میکند
 چون بیغی بی چون کرکان همی در
 فی نیک گشته زدم او جان همی در
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 زکی شب بر در چو مست در عقل با
 حاصل بر او بیل منشی بکشتنی است
 ما در آن محبت ما هم که ساغر کزیند
 چو ما اندوزن هفتان که اند تا هم
 انگیزین جویر کشد به جانش کشت
 در غم بند و به باد که آنوقت کسیند
 آب ایم به جاکه بر کرد شامی
 ز اخراقات ذریع و نخست پند
 عشق ای حق صفا در که درین بکشد عشق
 عاشق بسوی عشق نجیبی در
 تقصیر کجا کجند در کم زود عاشق
 صد پاره در پاره کراشد که شمشیری
 این عالم چون تیسیرت پی همه گرفته
 شمس حق تیزی هم خسته هم میر است

کاهی نشستایم که او بر ستایم
 در یا پیش تمش و او بر نهی است

فی الارادة و الحبت و صفات المحبوب

جز بزرگ و جز شکر و زین شایخ تر چه آید	جز طالع مبارک از شتری چو منی
باندی کی نفس بر که کاند نظر چه آید	بایتم خود مستی مستی می پرستی
بخویش و پیوسته خود از خبر چه آید	چیزی ما مست باقی مراد با شش سانی
بجزون شوم مجنون بی غی بصدقه آید	ای شمس صلیح دین پرور شود کسور

فی بیان القوی بعد الکر و مقاماته

که خود عالمی با و آنکه جان ساشد	یک که هر چی پضا جوشیده و کشت دریا
بر کفحه حله آورد و آنکه با صلی اشد	که چه زانها نشد در عالمی دان شد
نزدنش نه خویش کی ز کایان باشد	که چه صدف ناسل قطره بود و کم شد
و آنکه از آن قطره کقطره در هر اشد	آنکه در عالم جان که سپاه انسان

فی صفات العشق و حالاته

بی تیغ می بر کس درونی دار میکند	همان باشدیم که همان می خورد
چون نوسنی بی چون کفار میکند	ماد نضاده ایم که دلدار می کند
کرا و بنزه عاشق بسیار میکند	بل گشته ترا که آب حیات است
شانان بر کزینده و احوار میکند	با چون ششم نقل زمین وی آفتاب

فی ذکر الکاملین و اشاراتی شیخ البکری نجم الدین

و در آن غمگسکان کز لا غم کزیند	ما در آن غمگسکان کز لا غم کزیند
از نسیب ساشد مشابک ره در کزیند	تا امید کن تک ساغر شایست
که او را با حکیم از بر با کزیند	بر کرا در کم شد آجاننده و کزیند
که او را با حکیم از بر با کزیند	پکی است غی الصلایان کزیند
عود ایم بر سوز که جو کزیند	پس این چه ذوق منم بر شیتا
اگر او را سحری کوشد چه کزیند	تو در این دودلی دل صاف آجاتا

فی اتحاد اهل الجذب و الحبت

کز آتش عشق و تقصیر می درود	آمال حاج و کایان آتش چیت
بردی کایان بکشد از تیر می درود	میخ دل هر دهن کز نهنه بدن آ

فی شکر الورد

عالم بد دست شیرین عهد از شش غایت
 برای با و می چون قطره در ریای
 بجز در بخشش که در خود از تیر چه آید
 بجز شده های کوشش کان چه آید
 زینان که ما شستیم از ما در چه آید
 در دمی و اتی این مختصر چه آید
 بنا فرشته سکان را تو کز بشر چه آید
 یا خود بود چسبیری بود و او فاشد
 یک خط آن حساب و یک خط از ما شد
 کف کرد کف زمین زود و او ساشد
 آفتش نخانی کز عالمی جدا شد
 در بحر جویا در افراص کاشد
 خدش ز کشت و دل نیت پادشاه
 و اکت جلا شکر در عالم فاشد
 اینک بر وقت خشن فک که کشت شد
 بار کسی شدیم که او یار میکند
 یا اگر کشت بر هم و بسنجار میکند
 غمی کن که دوست عمل او میکند
 شب با تیغ صبح که در او میکند
 شوه صبح آمد و طراز میکند
 چون بیلم جدائی کز او میکند
 آب حیوان به بلند وی فد کزیند
 چون به پندین خاطر از سر کزیند
 اگر شش مرد فرجان هم در فد کزیند
 پکی دست که پرچم کاشد کزیند
 کز نور بخشش نجم همه زور کزیند
 که دل به بلند و دل بسد کزیند
 علقه در حسد شانت همه کزیند
 دیوانه بیکر دو تا سپهر می درود
 ذرات قوی با بر سپهر همی درود
 از پنجل قیامش تا خیر می درود
 چون آتش عشق آید این تیر همی درود
 پیران هر سپهری ان بر می درود

میرسد و صف صریح، قلم در میدان
جمع زندان حرفان کج که کشید
اول این سوختن کار با قند در پاید
عالم عام صنایع چسب را بنویسد
مرا عهدیت با شادی که شادی آن من باشد
اگر بشیاد اگر دستم بگیرد خیر او دستم
نه پندری من زودی با قبول لب لبش
بدرم چشمه در بار بزم سناغوشه را
سراست و من معجون کسب با نیند بخیرم
کنن یا کنن یا در مردای است خیار
نودهای آنی همیشه خلق چو با هی
عصای آن شدت شجاعت نتوان کرد
سراسر همی همی بدیدی خریدی
ز سودای خیال تو شد دستم خیالی
بمیشدند کسیتیم کن پای سختیستم
صد بار بکفشت نه یک بار
دانی تو یقین چون ندانستی
میگویم و میگویم نصیحت
میگویم چشم او به طرم
استیزه که هست و لا ابالی است
اورد که نه عاشق آنی کفایتی خاک
بامرگ کجا چندان حدک و آن چنگ
ای نازک نازک دل آن که دست تان
نورستم دستانی از دل چه می تویی
خامش که شد با پرچم پارسه تو
دل عجب دوستش چه دوست که من نمودم
هر چه امروز بزم شکستم تا دانست
که گذاری لب خنجر در لب من کشیدی
چون شرم را بگذرد خاک کجا چون بود
شمس تری مشهور از خورشید است
چگونه بیستم ز بند در سیدیم
سبهای کس از غم بی سر و بن ما
پرسید از آنجا که دیدنش انا

بخواه چو در صد مشک بگردار و مید
گروینا بستانید و با لرد و مید
و اخرا لا مرد با آن چه بسیار مید

جان آن عشق سپارید و برون شد
اگر از کفر و ایمان بنسازد اثری
خانداران بگذارد و در آن حلقه روید

اصف

مرا ولایت با جانان که جانان من است
و کرم دست تو خستیم او درون کجا
بمیرد پیش من رستم چو در وستان من باشد
و کز خواهند تا و انم هم تا و ان من باشد

بمخاطب تو رخ و فرمان بستم در آن سطل
چو زهره در و اندیشه که کز تو سر کرد
بدرم زهره زهره زهره چشم ما زهره
چراغ صبح که در دم چو جگر خورشید

و من تحقیقاته حدس سزاه

چو خشک آوری این کج میرد چمنزار
و بکن که دارم برای ل غنبار
ز بی که در حیب ز بی لطف خرید

چو در دست تو بشیم ز اینم سر ز پای
مرا عشق پر سید کجا خواهد چو غنبار
چو بر تو بیاید بر رویه عمر آن یک

و من خستنیات فی المعازلات

در چشم دستیزه پامینش
کز زخمه سخت بکسله تار
من خشک و باغ و کشت تکرار
خوش میگوئی بگو در کجا
کی عشوه خورد حرفت خوشتر

بر چنگ و فا و مر بان
می کشش و جنب کاین شیکوست
میخندد بر ضیعت من
از تو بستم اگر نیوشتم
خامش کن از دلش ترسان

فی الترفیب التریب الکیین من سکالها لکیین

او نیک جدا فی نذرک از نازک
یا رب بران در از نازک چنین نازک

انگشته چرا باشی لشک چرا کردی
رویشی آنکه غم راست فیه می کم

وله ایضا

هر چه امروز بگویم بکنم معذوم
از موی کن که نه کمتر می انکودم
بسر چرخ جد جان که چه جسم نوزم

بوی و نفسی از لب من می آید
ساقیا آب در ناز مرا تا کردن
جان فرعون کیستم که جان کند کند

فی کمال الانسانیه

ز کس او ز پیاش کمال کسیدیم
که باشک کجوبند که از چه بریدیم

طیب با کس میم که شاکر میسیم
رسیده به طیب جان زنده در غم

فدنی صدق آن کس بگزار و مید
یکتبع پذی عشق بگزار و مید
جامه را بفرود شید و بگزار و مید
جامه و تن سرور ز جمله بگزار و مید
که تا تحت تو بخت هست و صلح من
که قصد کس من رو چو اذ خاقان من باشد
برم از آسمان چه چو اذ کیوان من باشد
امیر کوی چو کاف من چو دل میدان من باشد
مرا مردم سرور شد چو بر خون من باشد
رخ فرخ خود را پیشان سکی با
چو سرست تو باشم پیشه سرور ستا
چو با سپهر محمود بنیز از در خمار
چو خورشید تو در تافت بخت و گل گلزار
که دانند که چه بشیم چه باشد که دید
حرفان همه میستم ز دیده ره هموار
کز غم زنی بزین پیشه نهار
ما خسته خراب دفته پیدار
استخیم خمار و یاز رحمت
پرسید نصیحت تو طرار
کز باغ خداست این سخن ار
ای نازک و ای شنگ پاست به ننگ
چو سپنج کجا پز آن نیک آنگ
دل چو دل میبکده چو قد اگ
رو خدایت آن کج بود نه کی سالک
فی طیب قرآنی ماندی چه درین فالک
یا نمکان که دید هست که من بشورم
تا شکایت نکند جان ز جانان و دم
ز آنکه اندیشه چو ز نور بود من مردم
جان بوسی است روان زین چون مردم
من که بسیار چشمم چو ز شهر مردم
بسی علتی بیان ز غم باز خریدیم
بسامده که خستیم و از روح دیدیم
خرپانه نمودند و او آ که ندیدیم

سر خنده بگویم چو دل خست بر دهم
 چکمان سپرم که قادره نکیرم
 در فزونند که عاشق این غم نسیم
 شل و باره چه کم آید که درین غم دریم
 چون فی مشعل از تو شمع فلکیم
 با چو سیرغ و عایتم که بر رخ پریم
 شمس تیزی سراپا عیلت و محنت
 ای باده در حور کف خویش باده
 چشم بدی که در حوسن تو در جاب شد
 زاده آتوم بشزاده عشقم این نفس
 چون طراد کافری عشق مرا سیر بر
 خوشی خوشی اولی من پسند از خندانم
 ز خوشی طرب در جان منی کجتم
 همیشه در این شادی کشیدی سوی خویش
 چنانکه پیشین چونم عقول حیرانند
 بستم رخ خورشید بر رخ من که بدید
 هتم شد بلند تدم پریم
 زان ز عالم ر بوده ام حلقه
 چون کشاد من از کان تو هست
 با من آینه خنجر چو شکر و شیر
 پاره باده که در سیت در خمار توام
 در ایتران که بهوشم مطیع من پیش
 چکونه کافر باشم که بت پرست توام
 اگر بید چو گانم ولی در تب توام
 اگر چه در چه پستم نه سر بلند توام
 ما خلیان تشنه لبیا ز خواره ایم
 در بزم چون مختار که در دم زده اشکا
 با پادشاه پاره در شوت نبود ایم
 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
 منتاب با جزر سس با از کند ایم
 در عشق شمس مغز تریز ز در دوش
 امر در جان خویش ز پیکانه ندانیم
 در عشق تو از عاقله و عقل برستیم

همه شاد و خرم هم چون عیدیم
 و مادر تن بخور چو ایشته بودیم

طیب جان اینم کس منم ز خواهم
 زبان از سخن سپح که اغلب عیدم

فی المحبت والارادة

چون فی سالی کزین کزینم
 با چو سربنگ صفا نم که شکر شکتم

رس جام تو مارا چه را نیندز چه
 با چو سیلیم و تو در یاز تو در افشادم

ایضا

ما زده کن می نسیم است که داده ام
 در ختم آند چشم را چشم در گشت داده ام
 من خودم زباده ام ز که در باده داده ام

که تو بر منی از بزم شوق زلفت از سرم
 چون کج شایه نیندم جبر با سید عهد تو
 من لبی رسیدم نام لخت خوش گشادم

ایضا فی المحبوسیه

ولی چشم جان مجروح نهانم
 کشد کنون کف شادی بگویش در نام
 من از فزوده کی این عقول حیرانم
 بچویش باله که بدید که آنچو نام

درخت که بندی با بگل هر آهستی
 شکر لبی لب دار بهام شیرین کرد
 فزوده ماند نخکی کان زیر سایه بنا

ایضا

خبر پیش تو من نمیسیرم
 که بدست تو هست ز خیرم
 اوست رو خشم در چون تیرم

تو دایم گرفته که خموش
 پر بار از سر جوان که دست
 دیدی غیر تو فراق آمد

ایضا

چو کشتیم زان پس اختیار توام
 چکونه فاسق باشم که جرمم خوار توام
 چو زعفران شدم تا به لاله توام
 در که چه شتر مستم نه در قطره توام

عجب که شیشه شکسته است می نیزید
 چو پایاک تو را ز زمانه میسذنی
 چو آفتاب سبغ تو یافت بر رخ من
 برای مغز آفاق شمس تیزی

ایضا فی اشرف علی خواطر و کمال بساطن الظاهر

بل پاره در ز خرقه دلهای پر ایم
 آفتاب تنی و آند ستار ایم
 پس آنچه خدیم که بر سر سوار ایم

ازنا پیشش از که در سینه تو ایم
 ما سپنج مست چنین کنار ایم
 ما سوادیم و هم جبهه من ختم ایم

فی السكر و الخو و الغف

جز حالت شویده ز دیوانه ندانیم

در باغ خیر مگس رخ دست نینم

که با پاک روانیم نه پاک و پدیدیم
 و کلاف تپران که ما باز سفیدیم
 تا که با یار شکر لب نفسی ام بزینم
 سر رسوسن چه کم آید که میان چنینم
 ما از آن روز رسن باز و حرفی نیستیم
 بسر روی و ان گشته بسوی طنینم
 ما زده صلح خشان و عینت میسینم
 بر سر ره پایسین سرده خادام
 نامه عهد دست بر سر دل نهادم
 جامه شکر شده ام که چه پیشین یادیم
 چو درون من صاف لطیف صادام
 بخواب و کوش که اید نام نیند نام
 کزین شکوه و کل حسرت کستانم
 که غرقه کشت شکر از آب نه نام
 زید شمشه آفتاب تا با نام

تو دایم کسیر و من جان کیرم
 لا جرم هم جوانم سپیرم
 من مرد فراق و تذویرم
 چون شکر در که از از آتشیم
 اگر چو زایل یایم سپید و توام
 چکونه دیزد اندک در کنار توام
 پروشن با ز دل من که راز در توام
 کان نهادم زخم را که عهد از توام
 که عاشق رخ پر ز شمس از توام
 بچاره نیستیم که در مان چاره ایم
 زده شکر چو چشمه در صبر خارا ایم
 در زمانه در دل که نه ادل فشاره ایم
 دانند کنار ایم که پیکار ایم
 بنکاسه کرد و شده در هم نظار ایم
 بر رخ دیو کوشش و شهاب شراره ایم
 ستیم به پیکار که در خانه ندانیم
 در شایع خیر حالت ستانه ندانیم

گفتند

کشیده اندام بی نماند
 چون ناز آتلف زلفت دل ما
 این برده بسوزد نیک آتش جانوز
 همه حال تو سپسم و چشم باز کنم
 حرام دارم با مردمان سخن کردن
 اگر دست من افتد چو خضر است حیات
 چو آفتاب شوم آتش زگر می آل
 پر عشق ترا گفت من همه نازم
 چو ناز را بگذار ای همه نیاز شوی
 خوشتر شوم تو اگر زگر کنی در جامم
 ز نفاذ تو اگر خون بسدم چو سگان
 ساقی سبک می گل کرانم در ده
 بزبان کرگنم مایه شکر خانه تو
 نه آن بلی برده دل دارم که از دل بگریزم
 سزای آن خنجر که بهین و کار دارد
 مثال خنجر خنجر خنجر خلاف خنجر خنجر
 نیامد بس شفا که بگریزم ز بی برگی
 هزاران قرن میاید که این دولت پیش آید
 همگی می داند بس که در کوی جوی من
 با کعبه جان آسمان پیشین با روزم
 نفس است که با نوری من کعبه خنجر شوی او
 ای کاروان ای کاروان ای در بنده خنجر
 کش پای شمشیر خنجر ای راه بس
 برده آبانده نوشین کعبه نوشین نوشتم
 ز من ای ساقی مردان نفسی وی کردن
 دل من منت می آید من نماند بپستی
 منم آن مستی منی که شدم مست بیدان
 چو خوشتر شوم چو شایه خنجر شوی پای
 از اول امروز چه هستند و مستیم
 امروز سزای تو مستانه که خنجر
 تو دست بند بیک با خواجه حکما
 بالا هر کج آمد و پستی یکی رنج
 غرقه شمس سخن تریز که میاید

با دام کشیم ای پسر زانند ندانیم
 در خودی آتلف تو ما شانه ندانیم

امروز این نکته منم
 با ده ده دم پرس که خنجر منی

فی العشق والتوجیه

اگر همیشه تو آید سخن از کنم
 ز خاک کوی آن آب و طرا کنم
 چه ذره با همه راست و عقبا کنم

باز که نه بکنم هر چه هم که برند
 ز آفتاب در حساب بگذردم
 چه سعادت منم چو سوی نفسم

فی انشاء الارادة

بخت و خام ترا که پذیرم خام
 کرم آن ترا مستح خاص نام خام
 تا چو ریش سبکی بار فرود آسم
 کام و کام بودت آند کام

عاشق هدیمیم عاشق آنست تمام
 غم عشق تو نامزده ام هر چه برید
 با چو زدن بس من شیبم
 جز زنگ تو میاید اشک ترس

فی التبسات وحسن الاخلاص

نشام چو که آتش را که از بخار بگریزم
 بیوم شکست آری که از تار بگریزم

چو ستم سوخوار من طبعی کم سفر نام
 از آن ز خودی منم که من منم

فی جذبات المحبوب و احوال المطلوب

صوفی دم از آن دم من دم زانا بوزم
 که با تویم که بکنم دردی که با تویم
 منی پسوان عالم شمشیر در بار تویم

باز سپید خنجر من تو چه پیشین من
 آن سپید زرد که در کوی من پیش او من
 ای باغبان ای باغبان من چرا بپوسته

وله ایف

دل من مشکلی که نه قوح و شیشه شکستم
 من چاره کجا من نه بیایان بپستم

داز آن شیشه پستی ز شیشه شکستم
 بب جوی کردی بجا جوی بر دما

وله نور القدر قدسه

اشبه بگویم که یونانند شکستم
 صد بار کشایم و در صد بار بپستم
 از دست شکستم من تو چه شکستم
 ما بوالعجا من نه بلا و نه شکستم

آنانکه که داری تو این من که ما است
 زدن خرابات بجز زدن و شکستم
 هر چند پستی من بتای که شکستم
 خاموشی که تا پستی او کرد شکستم

العیف

کافون پیرو دل انسانند اندانیم
 کز یاد تو با یاد ز پیمانند اندانیم
 ما سوختن شمع در ده اندانیم
 همه شرب تو شوم چو لب شکر ز کنم
 رهی که آن سوی است ترک ز کنم
 چه روی آل سوی آتش دوزخ ز کنم
 همه حقیقت منم اگر مجاز کنم
 همه نیاز شو آن محله که ناز کنم
 من از برای خود را همه نیاز کنم
 شایق دانه نیم شایق بنده ام
 که کردم غف تو غف ایامم
 با چو خورشید پرستان بجز بر با هم
 نه تعلیل از دیده و نه پندارم
 نه آن خنجر کف دارم که من بگریزم
 نماند شیشه زبون کردم نه از سار بگریزم
 چو خام شکست یک از یک از یاد بگریزم
 سزای من منی که از دست بگریزم
 کجا میام که در بارش کرا من بگریزم
 که من کان ز غرقم چو از تار بگریزم
 تنو اگر شوخی کند چو ناز بگریزم
 پنم که کابل جنبه و من است بر کندم
 بکش در این بغار تا سبب شفا تویم
 من پادشاه عالم کی پیشین ناز تویم
 بده ای تمام عالم قدحی منت بستم
 می منت ز شیره چه رو شیشه بستم
 بجا جوی مرا که من از جوی بستم
 دل من شمشیر چه بستم بستم
 چو بستم بر باندی چه کشی با بستم
 معذرتی با اگر جام شکستم
 ما نیم که جاوید بجز دریم و شکستم
 ما کافر شکستم کرا من بت بستم
 مستیم به انسانکه ندانیم که بستم
 از راه گویند که خورشید پر بستم

ز ششم شب پستم که حدیث گفتی
 چو ز آفتاب زادم بجا که کیتبایم
 بکش آفتاب از رخ تو هست فرخ
 اگر هم سود پر شد دل من ز شکر ترسد
 بزبان جوشش کردم که در کتاب دارم
 با در ره عشق و اسیران بلا شوم
 بر ما غم سوری کنی درین کله غیرم
 نه این صلا حیم نه ستان رخ پیم
 ما را تو ترستی که کس هم آن نیست
 بر رحمت خود من مبینی کنه ما
 ای عاشقان ای عاشقان پاید را که کرده ام
 با دلبران کلر خان بکستان بیگانه ام
 مستم خرابم چو دم در محبت را غم کن
 در جام می آید ختم اندیشه را خون بختم
 جو می است در سر کج سر بشیرندارم
 دو هزار ملک بخت شد عشق هر زمانم
 کرد کلاه عشقش ز درون در مر اسس
 سفری را جازا ولایت معانی
 بنمود می نشانی ز جمال او ایسک
 ما در دو جهان سیر کی ای زاریم
 ما بر سر وقت حبه دستار سازیم
 ما منت استیم سحر چه چو منصور
 در باب دل خسته نشن سخن تریز
 با دوست یکه کردم به دوست یکه کردم
 خود اگر که ان سلیم نور و آرزوی شاید
 بخداکت گذارم هم ازین تیر نباش
 نفسی شایخ بنایم نفسی پیش تو ماقم
 آن خانه که صد بار در آنجا که خوردیم
 ما نیم حوالی که آنخانه دولت
 آنجا همه مستی و برون جلا خاست
 آنجا می بر می هر جور شیشه تو زیم
 آنجا شایخ طریح بساط و دو جانیم
 ای هفت دریا که هر عطا کن

چو غلام آفامم بجز آفتاب گویم
 نه شب طلوع سازم نه زده بجا گویم
 تو در همین که با تو زین قلب گویم
 بشکایت اندر ایم غم و غم طلب گویم

چو رسول آفامم بجز با ما گویم
 من اگر چو سبب پستم ز دخت برینم
 چو دولت زینک باشد بنم کلون لب
 چو باب از زبانم چو کانه زور افتم

فی الطلب و التلوی

بر ما کرمی کن که درین شهر کزایم
 ای خانه و آسنا نه چه تویم و کجایم
 اگر برود دست تو با کن کشایم

زهدی که در کج مناجات نشینم
 بر سیدن چو کج هم از هم جا بود
 ما ز غم دوزخ و زهر صحت است

فی کمال انظار و اسرار و اباطن

با شکرانی صفت بفرخ این شکران
 من محبت از ان تقی هم چنانی آید
 با یار خود آیم خرم با او درون و دام

ای پادشاه صا و قانین می شایم
 مستم دی از دی و غم و دی در جواد
 در جسم من جان در در جان جانان در

فی الشوق و الصندق

چه غم از کله بخت چشم از کز دارم
 که سپهر ماه که یک چنین غم ز دارم

سوی بر عشقش در خسته با جان
 چه شکر فروش دارم که من کز فروش

وله صیغ

کز عشق بر حبه دستار سازیم
 اندیشه فتوی سرد از سازیم

فی مست شایم و کجا هم در با پیم
 ما طوطی قیریم و شکر خوار از مصریم

الغیب

دخول و عشوه که دادی علی پاک بجز دم
 که دل سنگ بجز در چه شود قه نام
 که نوبت سرخت نفسی بر رخ زدم
 چکنم چاره چه دارم بکعبه خوره نام

مکن ای جان همه ساله تو بفرودم حوال
 مده اشب هم از نام غم عشو نه نام
 و کز لطف درانی که برین هم بفرودم
 چو روی مستی پیاده وقت از غم

وله صیغ

ما نعت آنخانه فراموش گویم
 اینجا همه لغفیسیم در جا بر دریم
 و اینجا می بر روی همه چون گویم
 و اینجا همه کشته تر از زوره زوریم

آنخانه مردیست در نشیر دلا نند
 اینجا طلب نیکتر از باره تعلیم
 آنجا همه آنچه جز چون شکر شیریم
 پر عنایت که چون باه و بی صبح تابیم

الغیب

بکریم از عمارت سخن صریح گویم
 من اگر غم دستم سخن خوب گویم
 چو زلف شیشه که در قدح در بر گویم
 چو خلیب خلیب خواند من از خطاب گویم
 دل تو بسوزد از من ز دل کتاب گویم
 کس نیست چنین عاشق چاره که با هم
 و جدنی که بر کرد خراب است بر آیم
 اکنون چه ترسیم که در عین با پیم
 بر دوزخ پرده که مشتاق تویم
 ما غرق کنه از ستر تا من با پیم
 زان می که در میانماند ز کج خور دام
 با زندگانت زن ام با ندره کانت مرده ام
 از صل و وزردی و در کله شکر پرورده ام
 با آن من آن در کزیر آبان بی برده ام
 من ازین بوس خاتم که ز خود جنز دارم
 من زده بجز جالش بوس کز دارم
 که نند زوشب که شتم خیز از نوز دارم
 و کلفت خدی بر کز که بر و شکر دارم
 دو جهان هم بر ایسه شور و شتر دارم
 با چیزی که جز غم او کار ننداریم
 پر دای می خانه خاتمه ننداریم
 چون باغ سبیه میل بود از ننداریم
 ما خود بجز آسنا و کف از ننداریم
 تو را کول که رفتی که سلیم و سرور دارم
 تو که خنده کردی من زان جمله نندارم
 یکی بوسه شاه می و جازا بنور دارم
 چو روی سوزاری بهب تو کردم
 جز کرد حوالی که آنخانه نکریم
 از خانه بر روی بکریم چه مردیم
 اینجا بر رخ زور و تر از شیشه نندیم
 اینجا همه آنچه جز در جنگ و بندیم
 بر صبح بر آیم زمین را بنوریم
 دین مستی را تو کیمیا کن

ای شیخ مستانی سردستان
احسان مردی بسیار کردی
من بستم در غم نشستم
صد کوشش غم باید زود از شتوون
بر عهد کرافادانستان لطیف است
تا چندین بر نهان باشد آن سر
ساقی چو تویی کفر بود در شبها
دقا تو شمس زده در آن جوران
اگر چنانکه کردن بین نزدیکت
اگر تو راه وصالی نشان بجز از وصل
بد آنکه عشق خدا خاتم سلیمان است
پناه گیر تو از زلفت شمس تبریزی
با من حسنما دل بیکه کن
سی پاره بگفت در چله شدی
ای مطرب دلان فخره خوش
نیکه که تو حق شده نه عصا
سیر نیوم ز تو نیست خبر اینک
سیر و دل شد مرغ غیب و صفای مشک
چند شود ز میوه کل از قطرات اشک
جانب بگر میرود موج صفای سیر
یل سید آگمان جمله ببرد خرم
دل من آید بود و خیالش آتش
عقل تو هم در فردا پیش از مرگت بس
نشاید از تو چندین جور کردن
مطلبه تو باید زنده کاسه
رها باشد که از چون تو که می
مشال شمع شد غم در آتش
از اینها شدم من سیر وقت
قلم از عشق بگند چو دیدن نشان تو
چرخیلت در آتش زلف تو گشت خرم
که یایه بگری قصه سنا جز بوی تو
هر خطای پرورگان بوی نیست در آن
چو تو شیخ روح و کبشانی در آستان

تاکي زودستان خرد خاک
این مرد می آنگون و اکن

بکریت برنا پر سنک خارا
ای جنب غیب می آه و کوکب

اصیبا

بی بود و پسند شونان در آن بود
دزدیکه که انجام دفا را بد بود
جاننا لب آه بد وقت نمودن
دان شب که تویی با هر هست غمزدن

کشاد تو چون با بهار آن من باغ
آواز صیغرتو شنیدیم و فریضه است
ای گلشن بهی ندی این قانع
بس تا نشد که مراد است مسلم

اصیبا

خدای و دیوار ز خرد دوران
ز ساقه بر سیمین چرخ دوران
کجاست ز غل سلیمان کجایان

در و خورشید سپرد تا بروی آینه
چونیت عشق تبه اندکی بجای آید
بکس نکرت اندیشه برون آید

وله اصیبا

کر سرتشم آنگه کله کن
سی پاره ستم ترک چله کن
این مغز را پر مشغله کن
انداز حساب و از اید کن

مجنون شده ام از بهر خدا
جول مرو با خول مرو
ای بهره و مردان شکر دو
فروغن هو چون شد حیوان

اصیبا

تشنه تر هست بر زبان آنگاه من
چند شود فلک سیر از غم دوده من
غرقه کز موج او خانه ز خانه من
دود بر آید از دم خانه بهشت گاه من
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من

در شکنند کوزه را پار کهنه من
چند باره ایندم ای دل خرب من
آب حیات میج زده کوشش غایب من
خرمن می که بشد غم نخورم چه غم خود
گفت که از سنا عمارت جاکم شود

وله اصیبا

دگر نه سهل باشد جان سپردن
نصیب من بود اندوه خوردن
ز دل غم بشیند بیخ فزودن

از آرزو که نام تو شنیدم
خدا دانای من شتر چه باشد
درین زمان آنگه هست دندان

اصیبا

خردم راه کم کند ز فراق کزان تو
نه چنانم که کسشم ز غم بی ان تو
عجب جیوتی چه بود کفشان تو
هر عالم نوا که ز حجاب باخی آن تو

که بود غمشیر من که یایه کزین تو
ز غم ز عشق همچو ز تو بر من از او
کجاست در دم پر کج سیر و شکری
بنازه قاعی کند جان بر آفتی

فی مذهب الجویب

اینده ما را جان داد و اکن
در ظلمت شب چون مردن کن
بکشای دستم صد لقا کن
کو حاکم کرد همه اجزا ز شتوون
این بهر جبار که از بال کشودن
ای سبزل لطیف ای من زودن
بر کردن و نام و در مقام فزودن
صدی چشم کو با جماعت کردن
زود و تخی زمانه ستوران
که حق منبر و نلد مردای فزودن
که آفتاب نایب که بر دوران
که شک با رونا و ار می کا فزودن
ندان لاف نوشت یکسلا کن
ز نهار سفر با قافله کن
ده چشم مراد و مشغله کن
در کردن و روز نیکه کن
سیر ز زخمی ای و جهان نایب
جانب بگر میرود پاک کهنه من
چند ناله این لب پیش خیال شاه من
یوسف من آردی سچو تر سچا من
صد چو سهراب است این خرم من
جاده ترا که عشق او بخت منت جاده من
نور خورشید نیم شب غم بسجاکه من
نشاید خون مظلومان بگردن
شدم عاجز من از شیها شردن
بدین روی تو پیش تو مردن
از آن سبزه ازین زبان شردن
بام آسمانها رحمت بردن
که به از کین تو که کشد خود گان تو
صنای بوی من بگر که چنینم جان تو
نگار مرد شتری غل از جهان تو
که طمع دارد از تو او که شود میجان تو
چو کسین و غم در منتد که تانی

چیت که میکند چنین بنفسم بسوی او
 تو بگفت تا بسی بود و بنفسم کسی
 شاخ رخت مثل جان چیت که میخورد
 سایه که باز میشود جمع درد از میشود
 من است و تو در روانه مارا که برد خانه
 در شریکی گسیب همیشه با منی بنفسم
 بر کوشه کیستی مستی مستی ده بر دست
 از خانه برون قدم سستیم به پیش آمد
 کفتم ز کجائی تو دستی و کفتم ای جان
 کفتم که رفیق کن با من کفتم کوشیم
 باز آمد آن معنی با چنگ ساز کرده
 باز بود مغازه از حسن بیک بسته
 شمشیر نه نهاد و سرهای سرود از
 تا حلقه ای لغش خلق گرفت روزی
 تحت ابد نهاده پای ترا بر رخ بر
 ای نه که خدایان ای گسیب این تیریز
 هر روز پیرادی از سوی سب پرده
 ساوسان کردن ستر در جان بدون
 هر روز برون آید ما غمگین و کوبید
 چشم حرکت را من سبجان بگری بگری
 بر دای عشق که تا شعله نوربان شده
 نه زمین نه فلک قدم طاقت است
 هست جنت تو عاشق تو چه جز پارو است
 پتو در صومعه بودن بگزار بود است
 ای لسان ساد و منی از که میزای
 جز صفات کلی نیست تغییر هم عشق
 شرب و خلوت با بر که سماخ در خفته
 ازین پس منم و شبروی حلقه یار
 بجزاب کن چه در طاق شوازی جهان
 رخ چه کعبه ناشاه همس تریزی
 چشم تو خواب میکند که تو نماز میکند
 سس که گشته دام ابد نهاده
 که بشان باقیان مثل بنفسم میری

عزیزی و شکلی بی نیست لطفا
 پرده در ای دبیر می ایست خوشی
 اکتیات جلودان نیست مگر بوی
 هست از آن باقیات حسی بوی

مسلمیت بی با شرم حله تو بها
 تو به منی ای تو به شکلی بوی او
 مود که خوب پسند شد چو که بلند شد
 سایه دیت و نور و جمع دیت او دو

فی مقام المجدد و التکر و الولاية

زان باقی هرستی با غر شان
 در هر نظرش مضمرد کاشن کاشن
 نیم ز کستان نیم بنفسم خانه
 کفتم که به شام من خلیش ز پیکانه

ای لی بر بگذر دست تری یکتا
 چون کشتی با انگه گزی مشور فرزند
 نیم ز آب گل نیم ز جان دل
 من لی سر و ستارم در خانه خام

فی طوره الا نوار و الا سرار

دانگاه شان یعنی بس فرزند کرده
 از برون حلقه کردن در از کرده
 کت بن کبسم ذاکه تو از کرده

خوگشته عاشقان زادن نشسته
 ای یک خنک گشته روی صند خنک
 ای خاک پای ازت سرای زینت

الغیب

مارا و حلقه زار در قصه آورده
 از دست چنین نفس ستران صاف خورده
 دانده که بگندارم در شریک منورده
 چون بگری شیران ای که بر پرورده

صوفی بهای بنفسم شگافیده
 دای شده بوی ری مرده زنده شده
 ای بنفسم انجانم چند است به پانجم
 هر یک دل شوی بر آن که میشاید

فی صفت العشق و الولاية

بخت و فزوخ ز تو که زان چه شکسته
 زانکه تو زنده کی صومعه و مسجد
 خون مباحست بر عشق اگر زینده

چشم عشاق چشم منم تو زرد من
 دل بران مراد و ای قاضی عشق
 داد عشاق زانکه زان جان پر دست

فی ترفیب بالحب

شب درازت و از زانای گشته
 بسوی تان رو چشم و شب خفته

بروز پرده در زان جان سوزنده
 بر آنکه خلوت شب در مثال است

الغیب

نی بجز آنکه از دل چشم فرزند میکنی
 بند که صفت میکنی بند که باز میکنی
 که بشان مظهران نذر در ساز میکنی

چشم سینه که تا خواب کنی حرفت
 عاشق بچنای با بر شوب میکنی
 جل فراق زینت ای حرامی میزند

تو به شکست من کیم سنگ من بسوی او
 تو به من کجا من سوخته پیش روی او
 تا نشود خود تنی پر شود که در او
 نوزد گلشن روی او مایه ز گلشن روی او
 صد با بذر اکشم کم ده دو سه پیمان
 هر یک بسته از دیگر شویده و دیوان
 ای پیش تو چون سستی فنون من فساد
 در حسرت آن مرده صد ماعقل بنفسم
 نیم لب در باقی همه در دانه
 یک سینه سخن در مرمان شرح که هم پای
 در دادنه با با بر حلق با ز کرده
 دکان صراجه ای یک فراز کرده
 دانگاه بر بخار از هر یک نهاد کرده
 در نیم غم ز ترکی سینه طراز کرده
 حق از زان زت شکل نیاز کرده
 کاه هم چون درین کاه هم چو کاه کرده
 در اخذ بلای او دستار کشان کرده
 مفردم و آخر من کتر نیم از مرده
 تا شد دستگر کردی ای سر که پرورده
 من سینه و سینه جانم زنده و سینه
 تو به تو بکجا از احمس کردن زده
 نازین شش جتی پس کجا آمده
 نغمه در زمین هر زاده هر زاده
 که خراج ازده و بران لم بستند
 زود از نشود و در سوش سپرده
 تو که در صفات خرد و دیو دده
 که شرم با دست از آن لغزای کشفته
 که لغزای جان شب است بنفتم
 بجز هر چه در زانای سفته
 که باشدت جوض حجامی پذیرفته
 چونکه نخت بند شرم است و از میکنی
 بر سر که گشته کان بانگ نماز میکنی
 پرده بود یک با جنت حجاز میکنی

پرده چرخ میدی جمله بک میکنی
 کج با نهایتی سکه گهاست کج را
 بد عاشقان شارب که ناز این بد
 کرمت بجزو کشا بد اول رساند
 بمقام خاک بودی مرغی آن نمودی
 بگر بنور دیده گذند بر استمانها
 صنایع که توام که بسازی بر کنی
 منم آن شمه علم که کم سز کون کنی
 منم آن نده بود که دیدی روزم
 یکی پوستم بد تو مرا نظر نگری
 یکی نده آفتاب چرا شدت کند
 تو چه می دوی که چوب در دست می
 بت من بلعنه کوبید چو میایه قادی
 شد ام خواب کی قدری خوف دردم
 کرم تو هست اینم که شرب عقل بر دم
 بد چشم نیم مست که طرب بزاز روی
 بر روز با داد طلبکار ما تو سینه
 طوطی غده شدم که تو کان شکری
 بد بجز تو ز کشتی پست و پاترم
 دل را پر که بود از آتش جان گرفت
 چیزی نیکشیم که ما را تو میکشی
 ای دروازه کنی وی مکنه مانی کنی
 بگشته دیت باشد ای دی کن گشته
 ای بد مجا پنا بنگو جب نیست
 مشه ناز ساغر بگر بستر بگر
 او بجا که چو می ز نیست که سیری
 از بسجده نشسته یارب تو بشو لحم
 شمس حق تیزی آنگاه که تو فرودی
 ای بد و خستارم تو خستار مانی
 کشم فتم مرا کشت کشا چه بیره دور
 سره که شدم بودم عیبی که در خارم
 بگر لبش بگشیم لب ما که بد یعنی
 آنک جمله رنگ جمله کاد شبت تاریکی

تاج شهبان قرزوی خاک ایز میکنی

عشق منی عشق در صورت شکر کی بود

اصف

بر سندان دولت بکند خدا
 غم این آن نماند بد صفا
 چو باد می رسیدی تا بدین خانی
 یکی که نورداد عشق شای شهبانی

ز گرم نوید آید و نهر امید
 بد عاشقان صادق مرید خرم
 بگر قطره خون که لبت شای
 عشق از رخ کداری که قدم نداری

فی سلب لاجتیار و لاجتبی

سوی دوزخ زانوم که تو بالای
 بد خشنکند مغز او بخش تو روی

بد خنده که مراد و جهان گیر خود مرا
 اگر کم شاه چو نام چو دست و دامن

فی اسکر و المبت

صنایع پر از شیم بچسب که داری
 که سرم تو بر کفتی بکنار خور نهادی
 که اگر عقل سدی بکافتی شادی

صنایع چنانی که بکشم بر هم خیزم
 صنایع چشم مست که شراب و شربت
 قد می بین با دکی همیزم دور دستک

اصف

ا خواباک و دولت پندرت اولی
 بیرون نشدیم که کلزار ما تویی
 آواز قس و جنبش رفتار ما تویی
 تا گفته بد که رفتار ما تویی
 چیزی نخریم حسرت بیا را تویی

ز اندر خوشیم و شاد که جان بخش تویی
 زان بچو کاشنیم که داری اوصد بهای
 بر چاره که هست نه سر ما تویی
 اگر که کانیم که این جمله فدای
 از کف تو بگردم ای شمشیر کلاه پش

فی التوجید و التحق

مستوق بر عاشق با دی نی با می
 بز خوان فلان نظر منیش برین بی
 را بجا که گزینی بر خلف پای

امروز بیستان ای حلقه مستان
 در مونس دکان فرنگی بچشم
 تی که در فروخت بکجی درین کون

وله هینا

من شایخ و عظام تو را زار ما
 علم نیت قدر بدانند کاخ خور یار ما
 گفتار چه در خاری بی نور خارا
 این نوزاد زمان کن از زار ما

من با بستم خنده خراغم
 کشم ز خنای بد در دست ما را
 کشم هر چه کردان الله که بقرارم
 ای اسل سحر که با بر سس گگ

وله هینا

اینکه صورتی شدی این حباب ز سکنی
 صورت سس که گزنی از بی کار میکنی
 دو جهان نریز آید و همسوز خود کج
 که سعادت نیست سابق بدون ابد
 که بگشت کرد عالم نوزاد پرو پانی
 تو که ز کوار می پسیر شکانی
 قلمی ام بدست تو که ترا شقی بشکنی
 اگر بر چشم ز کوه بر آری بر زنی
 دو جهان چو آفتاب که یافت مد شنی
 اگر کم خاک با تو ام بر طیف است آن کنی
 تر بکش هم تو زنده کن کن ای بکشتی
 و کنی چه نه است و در ترس ز اینی
 تو چو این قبح کشتی بر شک را کنی
 بد به می قبح نی چو عیب ساد می
 که یک قبح برستم ز نهر از نادر می
 که روح او لبتی زدی بکس از دی
 زان سر خوشیم دست که دستار ما تویی
 زان سینه رو شیم که دلدار ما تویی
 از جمله چاره باشد ما چاره ما تویی
 اینم زنت ما به نذار ما تویی
 بی گفت و ناله عالم اسیر ما تویی
 عشق تو همان من خبر آتش ز جانی
 همه گشته بودیم امکان یکی ای
 ستان خود زستی ایجا قبح می
 جز غره یارب نی جز ناله با می
 تی که دره سگ چو دره سگ آن تی
 در کتب در پیشانی از بسجده جملی
 در پیش رخ زدن هر که خلوی
 باغ در اجنبان کاخ خور بار ما
 کشا بر بر شش تو زود لشار ما
 گفتار چه بقراری تی بقرار ما
 آخر تو هم غریبی هم از دیار ما
 چستی کنی ترک کنی ز می تا جکی

داریم سرگی گان سربتی تن بد چون
 من بخت خوبانم هر چند بدم کوسید
 رو پوشش کندهم با محرم و نام محرم
 اول نذر لطف تو جنت مرا
 چون نوره مرز خویش مپاخت مرا
 عشقت بدلم در آمد و شاد بخت
 خون دل عاشقان چو چون کرد
 خرم اگر تماشای شید هست بگو
 کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

شرف اصفهانی

گر در آن داد در عشق تو باری کی
 بازشت نیامیزم چو کزین کی
 کونید فلان بخت کوی در عیالی گنا

شایم شمسورده عظیم نه فیروزه
 عشاق بسی دارد من از خردشان
 طفل است سخن گفتن بیت سخن گوی

عظیم نه مستی مستی مستی نه ایسی کی
 پیکانه همی باشم از غایت نزدیکی
 درستم چالاک کی کودک چالکی
 آخر نزار خسته بکده جنت مرا
 چون همی او شدم بر اند جنت مرا
 بنشت و کنون نفسش از یاد بخت
 چون آب نباشد آسما چون کرد
 اگر هست بگو بخت بگو هست بگو
 دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

رباعیات

باز آمد درخت از بنها در بخت
 عاشق چو کفی بر سر آفتون کند
 در میل دولت بجان است بگو
 می باشد و می باشد و می باشد و می

گفتم تکلف دوسه روزی بشین
 جستم تو چو آسما ای آتش عشق است
 در هیچ مراد دل تو جاست بگو
 من باشم و من باشم و من باشم و من

از ایل شفره هست از قرای اصفهان که اکنون پژوه اسلم مید از اقرای جمال الدین عبد الزواق
 در ضیاع الدین نسائی مداح سلطان طغرل ارسلان بوده و اما بک شیر کیر خطاب مکتب اشعراش

مخاطب نموده کویند هشت هزار بیت دیوان دارد آنچه از اشعارش بنظر رسیده است شهاب میشود از دست

محمد و شامخالق زمین و زمان را
 بر خطا بر دشمن از مقوتس برود
 شعله قدسش بود خرم از ابراک
 اگر نودی بزخم ناوک گشت
 دو در بلاش از بخاک مصدر آید
 از بی عظیم خرم کب جان همیا
 آینه مرکب در یا نوب که شکوه
 شناده کی بسرد رود آب محیط
 مقوی کی نماید در آب سین سارنگ
 کشاده بل چو سیخ در هوای محیط
 لوامی پرچم و بخوف و نمون در کس
 کل نشاط طرب برود در باغ امید
 خزان نیست بنای قالی و بر آب
 در بدلی چو سنگ سپه در و ازان
 کوی بلور بود ز خندانشنشین ازین
 کیران با پای چو آب خوش است
 آه و خرام کوی سیرین پیک طبع
 آب و شکر لطیف چو جود سمنبران
 تا زلف سبل از باد بهار می هم است
 نو خروسان چو در چوینت و سور
 را بستان زنا در مقدم سلطان گل

مصانع بی آلتی بهین همی از
 شکل دو طرفه از کوشید نشاز
 نور جانش در بخت چشم جیاز

ساخت از حاج پیدای دو طرفه
 عدل خدا حافظ است ز زمین بگر
 احمد خوار از بخت فرستاد

من قصاید و علیه الرحمة

کز تیز تک چو سپهر است در بخت
 از محل و فلک هیات تو در سیمیا
 نگاروی کی به تک بگذر با بسما
 بشکل تو سر سخن بر محیط دنیا
 حمید پست چو کردی در پشت و آ
 زلف سبل شکین لاله حمرا

لطیف شکل چو پادوس و تیز چو چقا
 شهاب رحمت چو خراج نقاب است از تبا
 فرو خرد ز سر موج کوه سان شب
 نقش ز نقشه سیاح و کوشش نشسته لطف
 چو آفتاب پهرت کرد در آب
 نهال آیت او شاخ در حوض طوبی

عجب باز داد دست برود پان
 حوت یکدم فرود بر سر طار
 آن در شرح و شنه خلیفه نشان را
 از سپهر راه چارده دو کمان را
 پشه بخورم بر کشد هر مان
 بره بری غریب و لغوی چو هم
 صاحب نصبت و صورتی که جان همیا
 چنانکه از سر کوه بلند از در مان
 توان آب روان روان باد هوا
 که آفتاب پویانند آب کی سرد جا
 کجک پرچم او جسد کیوی جود
 چو باد بان فلک ساسی و شود پید
 بر آب اگر چه پناشد بقای سپسج بنا
 دان خط مشکبارش در دوی اله است
 قدس طبع شاه جهان کس است
 چون کشتی دو نهد به چار لنگر است
 زیرا که خود چو برق صیقلش چو پند
 شکل شمشیر حمیده چو بر روی لبر است
 آسمان از نغمه میل پانزیر و هم است
 پس چرا با در زبان سستی پان
 چشم ز کس بخوار زلف سبل چو هم است

دله ایضا

کوسنگ در بخت در سنگ بر بخت
 و اکنون تک و بوی خوشی در بخت
 ز خشننگ در نو چو کشتی شاد است
 کوه کس کلام شیر دل و سبل بکیر است

رویش چو کز بخت فرزندان کوشش
 رویش چو پای حسر و آفاق ز کوشش
 چون کرسی و نهد به با چار قائم
 از بانگ او چو بان نهره همی چکد

دله ایضا

بوستان از ابراز می چوینت
 از چو چوینت بغمه دبلاست
 از شکوفه چو راه ککشان در بخت

بوستان از نغمه میل پانزیر و هم است
 ببل از بانگ بان چوینت از بند بان
 خفته کل پر چو در جام لاله پر شراب

این آیین زیارت از دستاورد است
 دلی که جای آتلف مترا گرفت
 چشم منی و در وقتش چو عیب
 رخت سبیل تر بر منق کبشید
 خرد کوی طرب رخت عافیت برت
 کند لاف خم اندر خم مسلسل تو
 سبیل تر پدید از طرف یا منش
 کشت در چاه ز نخلان بپوشش
 لعبت چشم در ابست ننگ بود اصل
 کام جانم نشد از شکر کفرت شیرین
 در هر چین نغست یا همین
 روی نگین تن سپین تو
 طوطی خط ترا شکر پناه
 جز ساد است لاف پر خمش
 آن مغز خط شکین تیغ پیران ماه
 رونق ماه رخ افزود خط شرنک
 ماه کردن بحالت چو بدیت کرد
 دل مجور از خطر غمزه تو
 ای لب لعل من آن آب خضر روح تو
 آهوی چشم تو بر شیر ناک آخته تیغ
 غمزه شوخ تو چون طبع جهان نشسته
 کند لاله بر آن غرض کلزنگ گناه
 ننداز شرم قدت سر و منی هر بنگ
 پیش سلطانند در فرمان بری
 مطرب و طبایح و دیکه کاتبش
 غمزه را عاشق شویده که رشاد کل
 صرمت با بری عیش مستی
 کسی در عشق اینده استاده که من
 هر خط بنوع دیگرم رنجانی

شبه بلخی

بخارا می تقدم دارد چنانکه رودکی در فونت او مرثیه گفته است یکی ضحاک استخوان سابق او استوده اند و خبید نموده اند از اشعار

الفبا
 قرار بر سرش با اختیار گرفت
 که سر و جای اطرف جوید گرفت
 کنگی دیده بر آن روی چنان گرفت
 ندود کار بفرشته چشم شوان گرفت

الفبا
 چو رخت عشق حجت در دل گرفت
 هزار سلسله در حلقه شبا کیند
 ز برین نهاد چو شمشیر تو ماه
 رخت ز برک کل با هم کئی حجت

وله الفبا
 دلم تو دم که ده و بخت بنگینش
 روح با تو شت چو اهرت بر عدش
 بر سکن بود از چاه ضلالت کس
 زانش آب ز شمشیر چشم مرا
 مگر از بیت دستور جهان بخرند

وله الفبا
 ماه تابانست بر سر روان
 آب رخسار ترا آتش مکان
 سر کسینت چو سوسن بر
 چون سیح از شکر آرای بیست
 خلق دستورش مگر خبید روی

وله الفبا
 شود آری شب تیره فردن و ثن
 آرزوی چو سر روی در سر شاه
 از شب تیره خط آخره کشتی بر روی
 روی آینه خورشید آینه همین

وله الفبا
 بوی لعلش چو نسیم سحر زنده در دلی
 طوطی خط تو بر شکر ساخته کجا
 رشته لوله منطوم تو با تو تلبیب
 دهن وصل تو چون سم کل طبع افزون
 حلقه زلف تو چون در فرج از رنگ
 به من خط تو پیر من کل غم بر نیز
 کردین لطف ترا کت بگریم کندی
 در خود حضرت غایت شمر در چند

وله

باده را بوی درنگی هوای گرفت
 دل جانست خدا هر جا که هستی
 آب آرزوی حلالست که مصنوع کله
 من ای یک در پیت افشان خیزن
 یا از تو بدین بود دل فدا که من
 احوال می برسی خود میدانی
 از سر دورانی سخن پیش تو با

از نسیم روغن غلام اعظم است
 ز خونین خوش دندان گرفت
 کوز که چشم تو آینه موز گرفت
 خلق خالیه بر روی آفتاب کشید
 با کبشید که تیزی با هتاب کشید
 رقم ز مشک بر او زنی آن کتاب کشید
 یاز تو بد آمد از حقیق منیش
 زان کسیند دلم شاهه سپاه دشمنش
 نفس آتش چو بپوشد آب با منش
 غمزه عربن جوی مرثیه تیغ ز منش
 بر کل سوری شکسته ضمیران
 ماه تابانست چو کل بر پر نیسان
 چون نیل از آتش آری از غم
 کز نسیم او سطره شبان
 کرد بر خون جگر سوخته مشک سیاه
 کز لطافت شوان کرد بر روی نگاه
 کردیدی همه تابان که بود در خرا
 خرف جاب ننگ آری کک نیت پنا
 پرده طره شبنم تو خورشید نای
 دیدن دی تو چون با غم روح تو
 سبیل زلف تو بر کس سخن خالیه سیاه
 از سر از کشان من حسن اندر پای
 حاکم دست از ملک ملک آری
 آدمی خوشی آید و پر سکه
 زهره و خورشید و ماه و شتری
 می چه کرد است نه مصنوع غنچه اگر
 تو پنداره یک دل بر روی رستی
 دشنام نمیدم چنان بود که من
 میگویم سر بخره می جنب بانی
 نمود در روزگار دولت آل
 سامان صاحب ثروت و سامان کشته بالا خرد از همه در که شسته وی بحسب زمان بر یکم رودکی
 استوده اند و خبید
 آنجا می باشد

گوز تو خواسته نیام و کج
جان که است مراد که جان گت
ابر بسی که چون عاشقان
دانش خواسته است بر کس دل
عیب باشد بکار نیک درنگ
اگر غم را چو آتش در دودی
بر فلک برود شخص چشم و رند
چون چسب چای و دم آن شد باغ
در شمع که ز افغان و پیرانه طوس

با چسبین اندر با تو دوست
بزرگوار و سزاوار نصرت تا باشد
باغ می چندد مشوق و او
که پیکای نشکند به هم
گر شتاب آبی فنیق طام
جان را یک بودی بودانه
این یکی دزدی اندر جولا
کابری نیست باغ را ز علی
دیدم جندی نشسته جان او کس

باب ز ادب سپاه است
بدا نعت و بس شکر است در نعت
رعد هسبی لدا مانند من
هر کرد دانش است نه هست نیت
عاقبت را هم از تخت بدین
درین کستی هر امر که بگردی
این و زود مگر کلاه طوکث
ابر چون چشم بند بجا بسته است
اکثر چه خبر داری زین ویرانه

با ادب با نیر کس شهاب است
بدین و باشد سلطان تحت تابش
چونکه بنالم به بحر کا هزار
هر که خواهسته است دانش کم
تا بصلت کلو تکبیر دوام
خرد مندی نیایی شادمانه
وان با فد مگر پلاس سپاه
برق تند ذوالنهار علی
کفنا خبر اینست که افسوس افوس

شقیس
قدس ستره

دو بود علی بن بر ابراهیم از عالم مشایخ متقدمین معاصر آل سامان بود و او را ابراهیم
ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را در یافته و در
صد و هفتاد و چهار از بصره رحلت کرده بر اغلب فارسی گویند مقدم است و همه را مسلم

شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مغلطاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است
سوفی که بخرقه دوزش از است
شمس الدین جینی

شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مغلطاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است
کرنجیه بقره نیریز خوشگاریست
دو خورشید طبع دست او خندان
هرنجیه در شتابش بت ز تار است
تجدو خواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر ابا قاسم بوده و صاحب تشکله این باعیر از نوشته است
عیشم بچول باشد و شادی بچوگا
از باغ بجای سبزه کو تنغ بری
از ابر بجای قطره که تیر بسیار
اسمش شهاب الدین بن جمال الدین اران نام شهر است از هندوستان و می از حکما و فضیله
د شعری مقرر مشهور معروف زمان خود محبوب میشد و طبع عالی و ذهن متعالی داشته و می را

چون بلبل خ و لبر است ایام بهار
شهاب الدین بکار است

شهاب ستمه که نشد می میر خسر و گوید
در داران است بزخیر شهاب ستمه
بشود که نغمه مرغان بلبلان این گویند
در زمان سلطان کن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین تیمش سر آردا فاضل عهد بوده در قصاید و مدایح التزامات
او نوشته شد

مشکله نموده از اشعار
منه برک سمن پیش تو ده منبر
مبند خفته بند بر شسته نو نو
و بسیم بسنگ بود بر بی که پیشند
زخم رنگ عشق پر ز خون و دهر دم
بروز و صل شب بجهر تو بدل کرد
مخط دولت کرد و نالی که پیش کشش
چو چوب و بود سپهر بجز به نعل
زهی تکرش که تو خط بر مصل
ز شرمم که بر لفظ تو در دل معدن
ضمیر خوب تو پیران بیک فکر
بفرینج تو شکفت که شود غنم
زهی پر بود و گرم شده مشهور

الترام عدم الف درین قصیده کرده است
پوشش خنده فقره بملقه عنبر
تا چسبین بت سنگین ای سینین
چو بر کشی زب تیره کرده چشم
چو صبح دولت خورشید درین کوه
چو رود خشک بود فیض جلد و کوه
ز کده مخلص که جد گینه مشرد
حق تخلص باغ تو زب هر ختر
نشسته صد عرق شرم برنج کوه
شکر زردی سپهر و کلندوی تری
چو صیبت دولت تو در سبزه کوه

او نوشته شد
ز مشک سوده مکن کرد فترت چنبر
تو تو کوه منی با سپهر من شمن در خور
منم منم که پروغی بر بنبندم در
که نیت بود عشق من می می
که هست چو علی خلد خوف و خطر
بوضع می کند خرم دی بر پیش
ز بیم بدشمن در جگر نهفته حجر
مفزع غممت تیغ تو زود چشم بصر
چو کرد وجود تو بر عرصه وجود گذر
که خیز صنعت من نیستش در گزود
عسل نخل بر بشم زبکا در ز مطر
علوت مد تو بر زبکند محمود

ایضا الترام عدم الف کرده است

نیم خلق تو در حدش چند مونس
 چه بود که بر خطه جود تو مونس
 بنیم طبع تو بر حرف معذرت مونس
 به زمان این سپر که شیر خوی طفل خوار
 زور که کنی و درگد و بهر دین آسمان
 جلالت گرت و زور که باشی فلک
 دیده که گنگ از شیر که زش یک تک
 از سر دین شیر که ز او بر که در پیل
 باد شیر ایت بر خاک عالم چون زید
 حسد او در تیغ بر که در که شیر و پیل
 چه در شاخ و موی یک که در که شیر و پیل
 بر تو این گنگ کن پیل شیر و کرگ از آن
 خصم که آشوبت ای که گنگ پیل و پیل
 چه شیر و پیل که در که در که باها
 از زبان که در که مونس که پیل
 در برای چنان شکرب و خیال
 زین چون می لفظ چون شکر و موی
 آن کی اند می هستی زنده کاغذ و کت
 خاک که کف کیمیا ز آب در دیا که
 بین فضیلت پیر فضل بر مود غ
 که چه دست پیا چون کشته تم پیل
 دلم چندیده مونس در چنان بود کت
 سر موی است پائی ز چه چشم جان کیر
 منم موی که صد سر در سر موی گنم و آنکه
 کلاه آنقدرم دستم که چو تار دایم
 شم چون رود آبست و همچون آتش
 بی بی مونس مونس در دایم چنان کوش
 انم زلیج هستی چه بود نشانی
 صفت آنرا استاده بایم به نشانی
 تک که تین بکلیت نشناسم از چشم
 نه ازین چار طبع ز بخار نار کینم
 طعم فریفت ز آنکه مونس مونس
 منم آن جنس کیم از کیم بجهت نینم

چند صفت تو در بزم نه فلک شود
 چه بخت و عقل بر فقه سی و مشکو
 محیط کتفی بر نفس مکرمت معصور
 زان بی و بر دل منی و بار و پیلو
 که چه کرگ زمین از پائی پیش از زار
 آن رسد که تیغ رویین تکان گنگ
 کرگ از آن ز پیل کرگ از منیر چون زینیا
 کشته ام قادر با صانع ذی قدرت
 در ره جان دل و طبع و زبان و کجا
 چه موی شاخ آوردند با دندان

می طبع حکم تو در شرق و غرب تک
 زوی نظیر بعدی که سس چند تیر
 ز قدرت معظم نوده سسند تک
 درین قصید حضرت از دم مالا یلزم
 پیل مست است این سپر که خوی گنگ پوی
 پیل سپر که زش از گنگان که چه تخی
 ای ز شیر که ز گنگ انداز پیل آسی تو
 چون شی را کب چه کب سپر که پیل
 بی مونس گنگ و زور که غرضش مونس
 و ز برای جوشن تخت سپر که خوی
 تا که پیل شیر باشد در مونس بخت مقدم

درین قصید اشرا موی مذکور در دو حسیه نظم آورده

در قضای حق حیرت چه موم پیر با
 سفته نام موی سخن چه مونس در آستان
 موی شکام تو بهیضدای جنب دین
 نیست بر عیش بی مونس مونس نشانی
 مونس چشم از راه موی احسان

در پی نخسرمویان پیر و از مونس
 بعد ازین چون مونس بندم از پی نقدت که
 آنکه اندی که بر منش ج مونس کواست
 نیست در کاش سر موی جمال اختر
 ای بخت موی خوی استخوان نشانی

نیم موی مونس از دم مالا یلزم کرده

نمونه آتش را می جان مونس
 که باشد در میان ری آید در نظر موی
 نام از سر جات بر صاحب مونس
 عیاش از کله داری نهانش در موی
 دین که در مونس کینش گنگ از مونس

چه مونس با جان نسیم شدیم چه مونس
 خاک کفم که در مونس فراید صد مونس
 دل مونس که چشم جان مونس
 خلی از در چو پائی رو بالائی که از مونس
 چه زین مونس مونس که در مونس

در حقایق و وقایع معرفت و سیر و سلوک گوید

ز تو که آرمیده بصفت بی نشانی
 چه تکلیف بجز کردی زین چه بار وانی
 فضیلت نگه کنی ز مونس مونس
 حرکات مونس خاری با مونس
 اگر موی مانی مونس مونس

صفت الف نذر مونس که کت می دارد
 نه چه آیم از طرادت نه چه چشم مونس
 مونس چون کرد صفت مونس
 که مونس حامل مونس
 دل عقل مونس مونس مونس

درین مدلی تو در بزم و در مونس
 عدل عدل تو هر که مونس مونس
 ز فرست مقدس شن تخی طور
 آن کند با مونس پیل کرگ وقت کا زور
 شد چه شیر مونس در باین شخص مونس
 مردم از شیر مونس از مونس آورد مونس
 کرگ که نه خشمش از شیران ستان مونس
 روز بر کرگان میان چه پیل مونس
 کرگ ناخن پیل دندان شیر مونس
 بر سر میان کرگ در دیده شیر مونس
 نیشک و چه مونس پیل کرگ چون مونس
 تا که کرگ و کرگ باشد در کت مونس
 باد پیش شیر و لذت میان خاک خوار
 دشمنان چنان شن مونس مونس
 بتام بسیار چون زان دل جان مونس
 در مونس مونس مونس مونس
 چه مونس از راه مونس مونس
 کرد یک مونس مونس مونس
 وی از مونس مونس مونس
 دست لطفت ز کز مونس مونس
 یک مونس مونس مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس
 که با صد مونس مونس مونس
 شود در بوستان مونس مونس
 دو اندر مونس مونس مونس
 از آن پیل در نشان فرق مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس
 چه مونس مونس مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس
 مونس مونس مونس مونس

ز پوس بی شرت تن مست ابالی
شعشع دین کند که سزاق شرفش
کبری که قیمتی از وجود او نیاید
بحام بر گرفته راه کت از قانی

شرف شیرازی

از بسکه بچای غم طون زدودید بر رخ
از کارگاه کردن کس نشسته نیاید
غلاب زلف بچگونه زدوی چو ماه
جوانم زدم نیست پیش چهره تو

شرف قزوینی

نام دوسر در صدر ملک اسلام
ملک محمد دادم دم و محمد اسم
سواد سادس در سماک راجع راجع
دم معتز او در ملک راجع راجع
ملوک عامل املاک و محصل علم
دندس حکما در حصول علم حکم
سود او را با کسرا محفل درک
هرای طالع او مطلع طلوع سود

شمس اورجندی

حالی بظنار فقه برسم حکمت طبعی ظهور کرده
برخیز که شمع است شربت سوز تو
فی شمس از آن پیش که مشوقه شبها

شمس طبعی

خیزای سپهر حسی احترام آفتاب
پیش رخ تو ما در زمین بس میکند
پسیده دم که جان بی لطف یار گرفت

ز پر برده نخت زده کام کار
سوی همین سسرای تم آینی
بدولت خاضع حیدر آسمانی
بکلام بر کشاده در صاحب لغزانی

پوس خالی کی نفسی کوفت ان
بشک علفت کفک نین قاض
تر که هر که چو شب سپاه کشتی
جذبات شوق ابن کجاش کشتی

بشنای انگه باشد خردش در دیده ابالی
چو کعبه پاک جسمی کعبه پاک جانی
ز نجابت حقیقتش رخ کو بر جانی
ز لیبط کایناتش محیط لامکانی

شمس شرف الدین جسد اتمه بوده بعضی ادرا و عفاف دانسته در می بخلاف رفته در هر حال فاضلی صاحب
کمال غالباً هم او بوده در تذکره عرفات بعضی اشارتش دیده شده از آن جمله است

هر چه از مغز کان شاشی بزدون
تا بر لبش ناید غم هزار سوزن
چو چیده چون غنایم زین بیان علم
اگر درون مجرم دارد کاینده میان

وله ایجاب

که دادم آینه ز کار کیر از دم
بقای وصلی بس در نواز شیرینی

سر کوفته جو نیم زین حسیه طون
چهاره است حیران سر کشته است کون
که ماه را نبود بر غدا زلف سیاه
و یک است بی لای آرزو کوناه

شمس شرف الدین فخر الله و فاضلی است آگاه از دستاوردان طرز سخن فضیله صاحب فطوح در ابواب
در صنایع صاحب و قوف و از دست این پات محذوف

از تصبیه محذوف النقطه است

بلال در طلوع و سوار ساجم
دل سطره او که علم را آرام
صدور طامع اموال او در حطام
مستعلم علماء در اصول علم کلام
و دود او را آرا سگاه در سلام
کلام ظاهر او ملک ملوک کرام

صلح ملک و مل ملک ملوک کرام
علی مر اسم و کز علم سعد سما
ملک ملوک ملک طارم و ملک الهام
هوای که او مورد حصول مرام
و داد ساکت او در ساکت اسلام
خنده و گه گام سخاوت گه گام
خنده او را هر دم ملک و آدم نام

و هو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضیله مشهور زمان خود بود و بعد از شرف نیت شهرت
فرموده نظم و نثر او معروف روزگار و کالات صورتی معنوی و مشهور قطع و قطار در بدو

حالی بظنار فقه برسم حکمت طبعی ظهور کرده در دیگر کجاریات خلیفه نموده فضلا و شعرا داعی و مصانی او که در ذی کبی شری میبکشته از آن جمله است

آوازه مرغ سحری غایت ز پر پرو
باروز بکیزد و بسته زد و کیسو
برخیز که بر خاست پایا بیکی پای
در سوغیامی نگین خند و انداز

بنشین که نشست صراحی بد زانو
سنگی دو در این شیشه که در ذی

شمس قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملک او را تربیت
کرده رعایت و فرو حمایت تمکات میفرموده است چندی در بهرست با نذ و از آن پس بخار رفته

در حضرت صدر الشریعه استفادات نمود و مانند نظام الملک مذکور وزیر خان خطایافت دیوانش از کتابخانه نواب
فریدون میرزا قزاقی فارسی است اشاد و شمیمان و هزار بیت شعر دارد در سنه شصده و پست و چهار در بهرست وفات یافت
و بغزات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش مشغف شده درین دفتر مسطور میشود

تا آنگینم در افق ساعز آفتاب
چون پیش آفتاب هر پرورد آفتاب
نظاره نسروغ جمال تو میکند
اوشش هر از نگین ملک فرود او

وله ایجاب

فرزیده از در شوی این نظر آفتاب
نکاشته است غمده صورت تو آفتاب
هر لطافت خوبان کفند گرفت